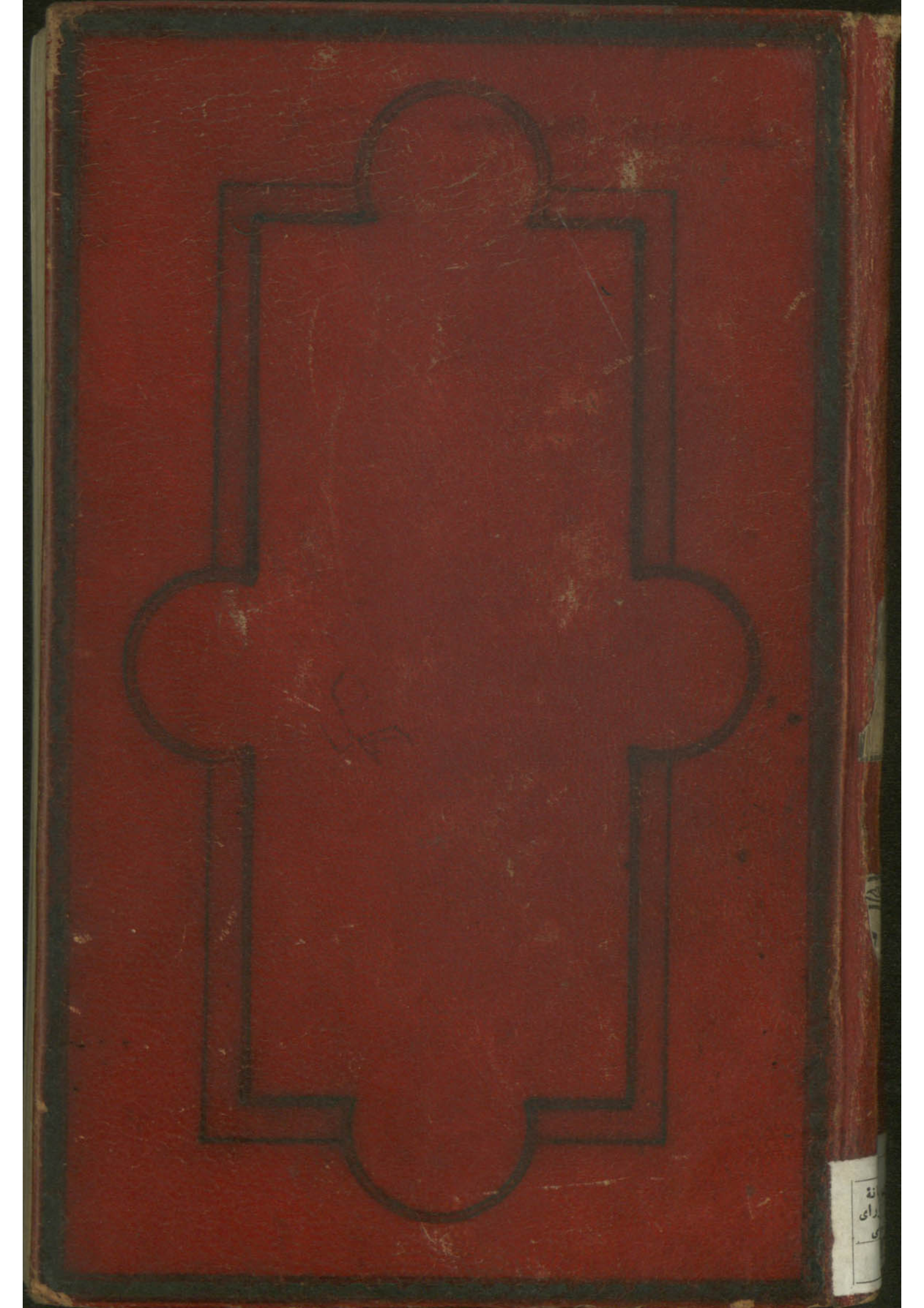

سلیمان
سعید
سنه ۱۳۴۵
از حیث خط و کاغذ
اول کتابست
۳۵ تومان
۴

ید شد
۱۳۸

۱۴۵۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان سعود سعد
مؤلف
موضوع تألیف
بازرسی شد
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۳۰۱۵
۱۰۶۵

سنه ۱۳۴۵
از حیث خط و کاغذ
اول کتابست

۳۵ تومان
۴

بازدید شد
۱۳۸۱

۱۴۵۱

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

اسم کتاب دیوان سعود سعد

مؤلف

موضوع تألیف

مؤسسهٔ ۱۳۰۲

شمارهٔ دفتر
۱۳۰۱۵
۱۰۶۵

بازرسی شد

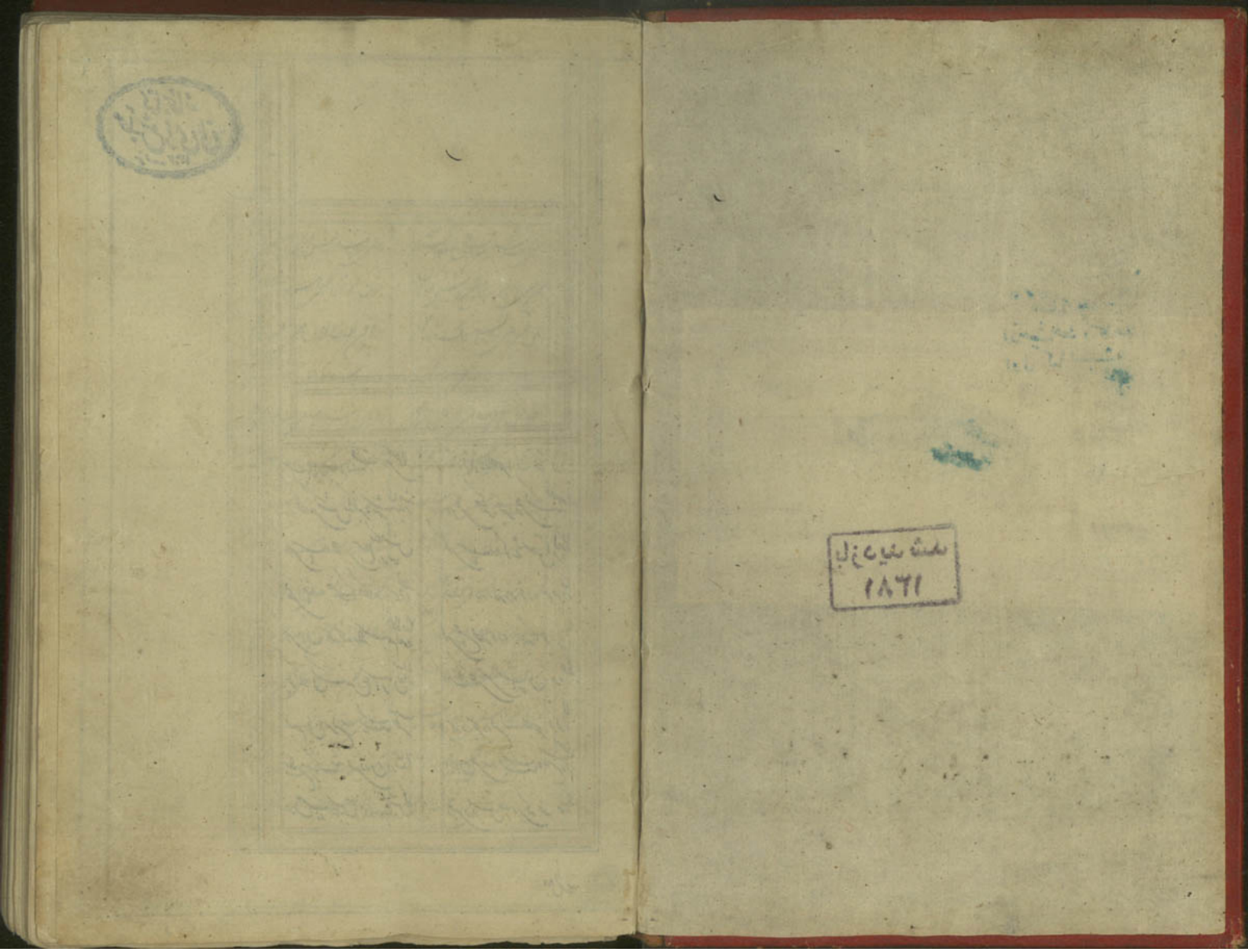

کتابخانه مجلس شورای ملی

سپاه بر سپاه در مصاف رزم صحرا — نثار لؤلؤ لالا بصحرا بحر از دریا

چو کلکش بر گهر شد شبنم شاه — زهی مرکز غبار رخش گستاخ صحرا

گهی هندی سپاه بر سپاهش — گهی هندی کوه سنگ لاله زارا

گهی هندی خنک گام از سر دو نعمه — شده تا نره لدر مرغزار خرم و زیبا

گهی چون تخته تخته سیم لدر — گهی چون تخته تخته سیم کافور بر بالا

چو گل ان شنبه باغ و بوستان لاله — گل از گلی همی بر تن زهره بالا

نسیم باغ بر رنگ شد پریشان عنبر — سواد بحر زنگی شد بصحرا لؤلؤ لالا

اسلحی بیک شد لعبتی زرین در عالم — از آن رخش شد تنها دلبر روز

خدای در مشیت هوا در بلا رخش — زمین در رخش تقاری که صحرا صاف سالا

همی شد بر سپاه عالم صحرا — همی بر شد رخش جهان پر زیبا

نهی نوار سر بر هلال رخش جهان — نهی پای نوار همی سر سلاح جهان

زمین بحر همی زیر کاب تنگ دو پهلو — هوا بحر لف دلجوان همی عنبر سارا

زمین لاله شد چو رخش دلبر طلح — زمان لاله شد گریان چو چشم عاشق شیدا

ز خدان لاله شد گیتی چو طلعت خسرو — ز گریان لاله شد صحرا چو طلعت خسرو دنیا

ملک محسن ابلاغ هم بحر لعل محمود — ز حسن خشمت جمشید و فرخ و دارا

بر دست شد و رخش بر دست شد صاحب — بر دولت شد عالی بر دولت شد والا

شاید جاب لبی او بلاران لبی لو — شاید در دست نعمت او سایه نعما

چو ابر دولت چو رخش تقاضا کرد تمامش — چو بلا بیت دلبر قاد لله لله

از این فتح بهار ملک بی حرج صاح — بسلطان ملک خالی لعل زادی حسب اعدا

بر بیکو سفال اوید همی جشید — چنان همی زود بر جوانش بجنگ مدا

چنان حجر او رخش به لهاب — بهوا همی شد او در شب ارزه بیدا

لا شاه خلاف جهاندار جهانگیری — بر نشسته همت همین عالم علا

بر تیغ اشبه العلی سایه الشاه الدهم — به تیر و ملک و پیلک بهم بر و رخش جوزا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خنجر عدل او ز گوهر شر / تو بر لطف او داد فرصت بها
رای او را دلیل نشد قدر / عزم او را مطیع شد قضا
منع او بر فنای عمر و اجل / جود او بر بقای عیش گوا
بس شد سخاوت او را / ساحت کوه و ساحت دریا
گر جهان پاک عطا / از کف خویش شمرد تنها
دیده عالم از تو شد روشن / ماه در لطف از تو شد والا
ملک از تو بی بلند / نه فرمی شهریار ترا
خوبی مرتب باید / جایگاه نشستن و رزا
شتاب اندر این دریا / رهی رازی همه بر بالا
ای چو باز زده ابر در حبس / وی چو شعله شیر در هیجا
بار سالار در شد در حضرت / نه از پیش تخت شاه جدا
نه همی قدت مراد سفر / نه همی لذت نشاط عزا
بازگشتن جنت آن ذات / نفس بجوش لذت بر گفتا
نیست کس لیک زرم گوهر شد / کار بندان زهره رو بها

دشت از خیل حضرت مجلس / کوه و دامن پر شد ز هیاهو
من از این قسم خویش میجویم / باز دیده ام در آن زیبا
که چو هر بوسه که هست / بهوای شهر غبار هیبا
من نیز غبار ملک تو / که بود درد را علاج و شفا
در دو دیده شم که دیده من / گشت خون از گریه پیدا
در غم سالک مادر شده است / در غم درد و درد می شیدا
نیل گلبه در بر زخم در لف / گلبه کافور دیده کاز ریا
چو عصا تنگ در دست خواند / در دو کام ای عجب عرب بصا
راست گوی در این مسری گرم / که چو ماله کنم صهبا و می
زار گوید همی کای دیور / کز غم محو مادرت ای
بستد از من نامه هر چه داد / ماله کو است خوی که دی
زان بیاد شد همی عالم / که تو بخشیده ایش داده بها
ناصبر است مرا نظام / آزمایش است مرا کا
رحمت ما کنم و لاحت مدح / حرمت را کنم بخیر دعا

از چه رو کس را بجنس خاص ... چه بود بسته خرد عاصیا
مر مرا داد رای تو آرام ... بر حمل کرد چه تو بنوا
دستم از تحسین تو بر بنار ... هم از ضعف تو برد بیا
شبی از من بدیده بست صلات ... روزی از من بدیده بست عصا
مر مرا آنچنان سری دادی ... که رحمی حسد برند اعدا
کرد گفتار من بدولت تو ... آب نظم متفرد و بیدا شعرا
ایمنم زانکه فلک دشمن من ... شد بسحکونه بر تو دوا
زانکه هرگز کرید بلی تو را ... هیچ قبض نبود خاله حصا

زهی موفق و منصور شد بجنبا ... زهی مظفر و منشور سرود الا
زهی بجان سعادت بزرگ حظ ... زهی بسیر جلادت بتو لوحه صفا
زهی بعالی فرت ابر کشته فلک ... زهی بشاهد خلق مصلح کشته قضا
زهی بهر فال فلک شده بیدا ... زهی زمانه بدولت تو برآورده رضا
زهی بنجای مصور بروز بزم نشاط ... زهی قضای مجسم بروز رزم مردوغا

تو سیف دولتی و دولت از تو یافته فر ... تو عز ملتی و ملت از تو یافته بها
توان امیری کز روزگار لیل با ... همی بخلافت نگاه تو را بجد دعا
زبس دعا که زنانه بجد کند اخر ... خدای عز و جل جانب نگاه روا
خدای تعالی بجنب تو بیافریده صبح ... نزاب بهر ما درود نا درود همنا
هزار شهری بر باره رود جنگ و نبرد ... هزار بحری بجنگ از رود جهد و سخا
زهی نباید با فرزد رای تو کردن ... شمر نباید با فرزد تو دریا
برق نمی تو را از دو سحاب بکار ... گرفت جهر تو را تش از دو سنگ لیا
اگر رسولان آید هیبت از کفار ... دگر چو نامه نویسند بهر تو امرا
هزار رسولان باشند بر رای صدر ... جواب نامه بتحکیم زود بیا
کی گریخت دشمن اگر چه مرغ نجد ... عقاب همی بجهد تو بهر ترک سرا
اگر مواجهه آید عداوت شیر ... هزار قبض بدیدی از دو کرده شیا
بجز تو هیچ کس هرگز ندانند ... که خسروی را دولت بعد او بیدا
خدایگانا هر روز بر فزون دشمن است ... بقای ملک تو افزون بلا و ملک بقا
ابوالمظفر شاه مظفر ابراهیم ... که باشد زین است خسرو دنیا

مبارکست فرستاد خسرو عالی / که عاجزانه ازو هم دعاست شعرا

قبای تشریف خاصه پس بزر / یله مرصع کرده کمر بگوهر

ستام زر مرصع علو هر الوان / که چرخ نیز مدلله همچو کرد بها

رئیس مال بخش پوشنا پر از انوار / رئیس جمله هر جنس همان پر از انوا

رئیس لشکر آری همین شرف جان / ستاره هم شب از رهی لشکر خصرا

بیان الا صبا مرکبی در گذرانت / ازو بمانده حیران و خیره صبا

برو سر بیش دور بران ستام و زان / زدرو گوهر هاست نقطه جوزا

بس صلاح بسی جود و خوش و جهان / که در خزینه اش هست از خلایق صفا

بنام داد و رای جسم با نور رایش / عبیر دل همه برگزیده ایم ترا

بهند فتح و رسم غزا بیاوردی / قشیده نفس غزو تو شد ثریا

سپه بشیبی و بهر دشمنان کشی / بهند کفی آثار حیرت پیدا

جهان بشی جهان شد اسکندر / فتوح کفی جهان همچو دارا

خبر رسید که نفس غزو تو شاها / همی رسید اکنون ز رسم هاشفا

بصحبت تو مبشر شد الوجم / دهان او همه پر در و لؤلؤ لالا

تو تو همچو شه روز همچو اس / بروز جنس شکار تو شد مارو ما

بداده ایم امارت نژاد در خور تو / سپرده ایم بهند هر آنت سزا

بمیر قصه شمشیر عدل نفس کن / برای کرد همه بهند پادشاه اسا

کسی که اشهد ان لا اله الا الله / بگوید ارش او کی سر شش رسیع جزا

از آنجا پرای لیجسن بسزا بد / ز آفتاب منجه نگفت بت سیها

خدا کجا شاه مظفر امکا / ترا که باد گهی بخی مدح و ثنا

جمیع آنت فرخنده و مبارک باد / تو آخت و حلف و تشریف شاه کام روا

بقاء الا چند لکه کام هست / مباد هرگز ملک از زوال و فنا

مساعد تو بهر جای بخت جوان / متابع تو بهر شغل در آنت رضا

تو بهاران غلامی آنت ابر بهار / همی بر لاله باشد لؤلؤ از دریا

لؤلؤ ابر بهار است رهی صحرا / بگرد آنت چو کند شهریار در صحرا

مگر که راغ بهشت است زمان انجم / مگر که باغ بهشت است گلستان حورا

زمین کوه دریای است زمین / درو پدید شده مشکل لسید خضرا

سکوفها همه اولاد باغ کوه ان — که چمن بدیشند افتتاح کرد بها
همی نگرید به ابر است چشم نعم — بنوار خنده بوست چمن که سبا
یکی گرید بر بهد چو مردم است — یکی بخندد خیره چو مردم شیدا
کنار چمن زار خوی یاقوت است — که شد بخون دروی برگ سبز صبا
رسیده دیه و خرداد شاه شرق همی — هلال شده همه خود همی شد دیبا
زهر چیت چه دیبا و خز همی پوشد — کنون که لعل گرما قرار شد سرما
جهان هر که زما شد ملی عجب — عجب تر آنکه کنون هر که شد زما
شده چو مجلس سعدی خوش زبان — غزل سرایان شرح ان هزار ادا
مگر که شعر سراید همی مجلس شاه — امیر خسرو محمود غازی دنیا
خدایگانا با مظفرا ملکا — که ابر و رود نوال است و سیر و دعا
نه حلم او به تهور نه عدل او بعنف — نه حلم او به تکلف نه جود او بریا
بهر دیار که بگذشت لطف میمونش — در ان دیار خرابی نیابد از اینا
بهر دیار که آثار جود او برسید — گذر نیابد گردون در ان دیار دنیا
تو آفتاب شاهی جهان شاهی را — سپهر رفت و دهر از تو یافت نور و ضیا

تو کوه حلمی چمن بر تو مدح خلاق همی — چو نیم از تو بشارت رسد بگاه صدا
بدانچه حلم تو باشد سپهر شد مطیع — بدانچه رای تو بیند زمانه داده رضا
نفس بر آن که اگر بهر چمن بوست بری — کنند شیر همه کار جرگه سخا
وگر چو همت و قدرت بدی سپهر مدید — از دو همی هر سو آفتاب سها
همیشه جور را بر اسمان کمر بسته است — از لعنه حضرت ملکی بیکند جورا
مگر که بر دین اسمان سیاه پوشد — چو بیم حالت ایزد هم کهن جدا
سنان تو قدر از محکم است دور — حسام تو قضا را مصور است قضا
از قدر شد ایمن چون شد از هیبت — ذکر قضا شد ایمن چون شد از رضا
خدایگانا فرخنده نوبهار آمد — در آمد نشر جهان فرخ شوق و بها
رشاد هر ساعتی کوشت بر — هزار دستان بر هر هزار نوا
زلاله باغ همه پر ز زر مه حله — ز سبزه راغ همه پر ز نقره بنا
تحیه است تو روز نوبهار کرد — هزار سال الا نعره و نار بقا

جهان بر تو ملک تو باشد همیشه
ملک بر تو باشد بهر دمی

بحمدالله

تا آفتاب را نشود هیچ استوا
رو رو بنت عدهی ولی دارد استوا

باید همی شعاعهای او بیار
بیمار دارد که جان حیات اجتما

فربه شده است هر چه تو ای ارزند
کاندر بهار ورنه او سپید چرا

ای کاو در قدر و لوا آمد است
بخت جلیل خود ابد همی رود ترا

پیران روزگار سپر با عقل شد
در صف غم همی منشی خنجر و ها

کاین فصل فخر هم تو در آن عقل
چنانچه ورای شد دیده رکا

بر هر زمان شای تو آن همی
در هر ولی بهلی تو هست آن همی

بحر جهر خاق نگی در جهان نظر
بحر او بحر رفع و همی خلق لاعطا

افزار که مال بحر تو بیت است
در لف تو گواه و دو یا بد همی گواه

جاه تو را که مال شبیه بحر نیم
گفته است شمس صفت را با دو یا

غم تو را که تیغ تو کاهم حلاوت است
زیرا که تیغ تیز فلا فلک است خطا

گر دشمنت از تیغ تو جوزع
آخر چو مرغ لقمه گواه است همی

تو خاص الله باشد بی شک است
شد خاص الله و بسر خاص الله

ای رای تو چون ماه را فروغ
ای قصد و رای تو بحر و در را صفا

بحر بحر گفته همی شد همی
نزد تو بحر بحر همی شود دعا

معلوم شد مرا در سلوک بدین حال
نامه است بیک کریم در مدح فرا

بحر محمد و علیم کار او خال
زهره است چرخ آنکه بنامی همی

صنف و خلاف شیر بنا نرم کرد
با نرم فرق شد و با دار مرد

ای هر کفی را شاه شیر دانی
همی هر روز الدر خورد سا

تو شاخ لدر خشی کاندر زمانه
بر کشی همه شجاعت و هارش همه

اندر پناه سایه او که عرس
نابر روان پاش عالی شد قا

بر دیده پر سنبارم و دلم حرص ما دم
هم رات در غلام و هم پاک در ملا

هم مدح نادر لیه و هم مدح نیم
مادح چو پر جمع بود و رست پر دریا

نظم مرا چو نظم در کس بدان ارزاک
با قوت زرد همگو ماند بگهرها

هر چند گر برای جوا یابدم شک
دانه که بر مدح تو خواهم تو خواهم

اسلاف را که جمله نام نکو شعر
بحر سنگ رفض بیاید شد بها

در مدحت تو از کلک تیره بکم گهر
هلکو هلال هنر در تخت او شد بدا

تا ملک و تیر و ش چشم جاه و بخت
ای جاه و بخت یار تو دارد و تو بیا

دو نو بهار سه و چند همی نمود
به آفتاب نوید همی سها

[illegible]
از لعل و از شاه زمانی مشو جدا

از بیاض چه باشد همه الله بخواه
بر محض نقطه صنعی چون سه سها

زان نهالی طرب در جوار تو گفت
قدر بهار نرم چو بلبل زند نوا

اندر برو کنار همه و بعضی
بر حسن او به تنها شان سکید نما

آلان شه نوازی چون دست باش
در چشم کرد او در بند انگشت کردنا

تا صبح مراتب ذاریه مختلف
آب است بر زمین و هوا است بر سما

بادست چهار چیز بقوت چار طبع
کعبه ذات لعبت در کاسه نفا

همچون هلال همی بیند بر شرف محیط
همچون اثیر اثیر بر آب بادسا

همچون همی بیش هلال تو اسیر
بی قاب و لطف و نامه صفا

شب لده غم من نشست و خیال
چاره بیک که وه صد بیدل بی علاج

چرا خورم غم فردا چرا برگذرم
در بیت بیشه جان مرا امید بقا

چو شمع زارم و سوزان دهر کوه
نماند خواهم بی شمع تیره تا فردا

همی بیالم همی جنگ و صلح و بی
همی بکار بیاید خرابی هند را

همی شه سر جان اور بار کوه طبع
مسیر بخیم از این بار کوه چرخ و ثنا

اگر ماه و زر خورشید دیده کاسه بیارم
براه رات در ایم سحر چو هما

ضعیف شده در این کوه بیار فرا
وبیت اندره در این همان بی بها

مرا چو شمع قهر آب لعبی اور
هلاکهی چو جانم پیش از ظلما

چو شمع بیک چشاندم پیش دل
در آب دیده و کند غرق با قرق مرا

قضا بمن رسد دلکه بیت ادم هر
نشسته بمن همه لفظی من است ابی

بهر سپید قضی و بهر شبانگاهی
به تخت من بر زبر لیستند قضا

زناب قوت رم سنگ کاشت شده
نات خیمم در آب کمال بر دیبا

به تیشه را کاشر است و فرم
چو خامه نقش همی نیم کند پیدا

شد در شب چو عشر اشهب
شد در شبه نقش بر لب

نالم بیش کاشت بدر سر
فرزان شه در کرش لب

بار بصبح محمد همه لعل
ان را ستو خود بس محرب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که برق وار جهد از نیام در حجر / شهاب وار رود از کمان او بشهاب
یکی بسوی جهان دیو رود بزرد / یکی بر برد خبر مغز کوه کاه عقاب
بدولت تو ز هر سپاه و لشکر تو / بر تخت آب ظفر کرده چتر سرخ سراب
خیال تیغ تو در دیده ملک باشد / چنانکه تیغ تو بر تیغ رود در خواب
به تیغ های ادری سپاه را در پیش / شاخه است روی فتاب و تن مهتاب
ز دود های لشکر همی گذارد کرد / که دیو افکند از سلا شاخه پایاب
کسی ملک بستان تاج منزلت / همی ستاند انصاف شاهی از احباب
شاند مطرب رباعی کنده لعل / بپای تیغ کهرخ بر تن جام شراب
تو دانی که بر تیغ انگرام شهر زنی / کدام سنگدل گردد ز بوم مست خراب
رباب گیرت حصن در سپاهان اوان / رجوب سنگدل عود و رباب از طلا
تو هر زمان ملک تو بهاری آرائی / که ای خجسته از او خاطر اولیاء
بس لال چیست از تو شاها را / ز دست تازه شهادت و خاری بیاب
کنون همی رود از شاه صبح طرح / همی رود دل عمران خسرو اسمان
به بوستان سلامت و بلند سرمان / بر آسمان جلالت چو آفتاب شتاب

چو باغ لشکر خاقان از خزان شد مرتاب
ماند آب هر نگاه را در لشکر خراب

خدایگانا ای که روز رزم تست / قضا بزیر عنان و قدر بزیر رکاب
شب سیاه همی عدوی تو ملکا / که خرمام تو هلال نید که در خواب
چو آتشست حسامت ز بهر خرمن شد / بدو کنند همیشه دل عدو لباب
بدان که ای همه بیند روبا الا / مبارزان دلیران بحر کشند حصاب
چو باد و بار بحر عزمت شاه بلاد / بوسف درع بر آب گرطلان سراب
رخ عدوت در آن دشت باد بار / بر آب حسرت نهی و سحاب
چو تیغ و تیر تو در معرکه دیده دشمن / بحر همی در خشی و رعد همی سهاب
نه لوه الی لمع چو کوه الا بر آب / بقاه علم در دست و بقاه حمله سهاب
سخا و عدل تو لرزه جهان بود / چنان که بر دو آفتاب و مهتاب
ز عدل تو بند دست جهان بر / زمام تو بند لب دیده های عقاب
خجسته آن شرف حضرت سلطان / قرون باد بر دور صنف اسباب
بسان صبح سر افراز و بار تو مرد / چو آفتاب جوان فرود و ملک شباب

قوت روح قدس انگوراست
نی بود فشرده لشکر مقدوراست

سر مینداز ای فرح حرو صنف — جان در چشم دار در نوراست
بلکه گر جان خورشید زنان — رانه انگور دیده خوراست
همچو زنبور شد زبان گرداد — در لوازم شرب لعاب انگوراست
طلبی کاغ پیش لعل رخش — تاج کسری تحت فغفوراست
بوستانها زیر لبهای انگوران — بر صفحهای لاله مسطوراست
بلبل بانگ قمری و بلبل — نغمه چنگ و لحن طنبوراست
گرد بر گرد باغ عیب آرای — هر چمن را ز برف ناطوراست
زنده شد لهو و نالهای ارباب — نعره رعده نغمه صنوراست
همچو سرو و شاخ گل گوئی — دست مفلوج و پای معموراست
برگ تاریخ و شاخ بیداری — بر سطور جزای عصفوراست
گر ندیدی ای خام می رنگین — بین همی بینی کاه مخموراست
چهره بینی سرخ گونه حرارت — رهی زرد از خلاصه مرصوراست

امه صنف بحر مشهوراست — دانه دانش لطیف منثوراست
عقل را بیصر در منظوم است — زیر پای شاش منثوراست
قلب او شد کلید عجب کراو — رازهای قلب میشوراست
گاه در آب می فتاد از — گاه گل است و گاه مخموراست
ای بزرگی که بر سپهر شرف — رای تو آفتاب منثوراست
گر صبی است پس چرا همه سال — روز و شب همچو شاه مسجوراست
از تعجب چرا بسیم بت — که همه عمر جان من طوراست
تا همی ریزی در گوش — رفع مشکی و بت منثوراست
بیخلاف است رنجت محرم است — بدشکالت زچرخ مصوراست

لیک زان زن وقایه کنم
روز کار عصر انگوراست

زمانه شهریار اکس بدید — که خبر تو در زمانه مشهوراست
نیست در چشم خاص نور دوا — کس نه در دست اکثار نوحاراست
فروغ دولت بنده نوراست — شکوه بیت تو زنده ماراست

بعلم حرمت تو پی زوال است / شراب نعمت تو بی خمار است
بهیبت تو که در سر است / علامتش زخم گرز کارساز است
به شدتی که حصارش ز جبر / به شری خنجر تو در القفار است
دگر چه هست فرح طرفش / چو شد رمح تو نعمان بهار است
دگر چه هست او کنف عادل / چو لوح رخش تو صبر دیار است
جلادر الدین عالی شرف است / لعب در اقتران او بزرگ است
وزان شدید بر شد شه تو / زمانه پر صدای کوهسار است
براق تو صد کرام رخش / که کار لعل دل اعتبار است
مهیب سیه او تخت فریه / سیاه و کحل او بس بزرگ است
چو نقش قند بار از حسن لعل / طلای حسن نقش قند بار است
شتابش علانی دلاله صیقل / درخشش مار تخی متعار است
برخ ز اسم رکاب او شکست / زاد از عمان کردوش عار است
هزار زرت رهی بیت بکار / همای چتر تو روز بار است
بیاری لب او دست سیر است / سر نشر تو از جان سپار است

همه ابر است هر چه رو بوده / همه نور است هر چه بر دیده است
نوا بر هستان موجود باید است / در اقتصاد مر شاهش بهار است
بزن چی که از اقرار شاخ است / بیر شاخی که از اشک مار است
قباس شرف بر خیالی از کش / که یک مه نو در مهی هزار است
نوا بایستی شبران بیه / بدین شبر بر نعما و نثار است
نگاه تیغ دبیر کش امروز / جهان هر شبان تیک دار است
در حسن ق لبی رو شان است / خروش عدلی در بهار است
بدین اولی هر جا در رای است / نعاب ماتک جفلار است
رهوت نفس او هم طعم هر است / ز حیرت رو او جهت کار است
دم او در حق او بخش نقه شعله است / شره بر پلک او بخش شر عار است
همه عید اسمه فخر رفته / تو لوی عابد بر هنر کار است
فهی خالی در بخش لبس خرید / لهی در سبک بخش شر است
بهر شش او همه در کام شیر است / بلی بخش مود در سوراخ مار است
به بالا به بولاد ز هر ده / زبنی کان رد بولاد کار است

بتاری از آتش بلی صد هزار — بتاری که از بلبلان صد هزار
همی هر نظر طلعتی سلوان است — همی بر لب ناشنیده دانی مدار است
مرا دست از ملک و ملک در چنین — که تو خواهی نهاده در کنار است

ده آنکه دل بدر خوری دار
در وقت خوری این دیار است

این چنین رنج گرزمانه مرا است — هست دانی که در زمانه کرا است
همچو در علم و فضل فرد بود — همچنانم ز جاه و مال است
نیستم عاشق از چرخ نعوم — نیستم بر ارجه پشت هرمات
ای شه اسلام کیر و صبر گزین — که مرا مرد زار بسی فردا است
مشو آنجا که دانه طمع است — زیر دانه بود که دام بلا است
شاخ غرور است آب او — گاه پیدا و گاه ناپیدا است
همه را دیدیم با کسی — این گرامی است کان دلا است
نعل سنگ باشد آنچه بوم لعین — شمع شاهان شد آنچه زو بیا است
باز تو به است کار این فرقه — وین همه آنچه گفتم از سودا است

هر که او را بتاب دید عجب — بر همی از روزگار پیش عتاب
همه حالت بشرش بد — هر درختی ز شاخ خلاف
تو چنان بر جهان دم دم — نتوانی کرد همی دالان
لعلی زر عیار نه از خاک است — اصل عمر قمار نه زر است
گرچه پیوسته شعر گویم من — غالب من غایت شعر است
نه طمع کرده ام ز لیه کس — نه تقاضا است شعر من بجا است
همچو ما روزگار محروف — که کردن ز روزگار حقا است
که از آن کس نباید کرد — کز آن بات هر چه در آن بات
گرم بیند همی نه خواهان — همی بند کرد و بس جز دوات
در خبر است بخشم سائل — همی بس مگر ها بات
حذر از تو چه بخشی چه — لاید آنچه از خدای بر تو قضا است
شاد باش بعمر کی بند — همچو مخفی همی که قفا است
رنج باشد بس هر اسا — نه شنیدی که خار با خرما است
مرمت کی که حذر و همه خیر — مرمت باشد از درد بیا است

مرا نشاید درخت سپاس / که بر وی بار آورد شکر و ثنا است
آفتابش ز نور نورانی / ابر او از مروت است و سخا است

سایه دارد است داهی دانش را
بود آن سایه ملک و ماوا است

ز پس من غم است و پیش غم است / زیر من غم است و زیر غم است
این دل بسته غم و حزن است / وین تن بسته خشم و ام است
عجب هر چه پیش مینگرم / مرمرا رنج پیش و صبر کم است
بیشمار بنده است جمع مرا / این چنین شمرده درم است
پیش جمع آزاد و بنده / همه از بهر جرح شکم است
بقدر دیده سپهر بلند / همی شکف این بر کنبر قسم است
گر همه دیده بر من مسلمان / از همه کس فهمه و مسلم است
چه فلان را آنچه بهره بود / بهره حلم و رفعه قلم است
قصه خویش چند پردازم / بگویم ای صورت کرم است
خواجه تو نصر ماهی و چو مهر / بهمه فضل در جهان علم است

در سر تاج کو هر عزت است / در تن فخر جمله علم است
کف کافیش بحری از جود است / طبع صافیش بحری از حلم است
بر جهانش عطوفت و دست است / بر سپهرش در مرتبت هم است
زر مشرف فرو خته تر از سفر است / بر مشرف از آسمان تر از زرم است
از همه روزگار معصوم است / در بر شهریار محترم است
پاسخ من چرا همی لا کرد / پس جواب همه بکش نعم است
دل مدلل چو شرم همی کاخر / تخفیف صبر سالا عدم است

باد حالت در پیش او
تا شمس در پیش منجم است

به نظم و نثر کسی را که افتخار سزاست / مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست
هیچ وقت حوالی نظم و نثر کم نشد / که نظم و نثرم در است طبع من دریاست
مصنف است ز فکر است طبع من لیکن / بگاه قوت و کثرت چو آب دریاست
اگرچه هیچ کس نه هر کس جوارم / دلم چو همچو صدف غرقه گشته بسیار است
عجب مدار ز من نظم خوب و نثر بدیع / نه لؤلؤ از صدف است و نه مشک از نافه است

همچو کوه دگر نمی‌دانم / خواجه ما را این شهر مولد و منشاست
اگر بر آن سحر حلال عوام / خرابی بیند چرا که گوک برهاست
زکوه از دو پری چه فخر و عار آید / نبی بود انس و جن و ملائک و دلاست
هزار بت بشکنم و مشرک و کافر / هزار گوک دانم مغز راه هدا است
اگر عید هم بعید سلعه هم / نسخه نیست و صلم رحمه و صلات
دلی بزید بنالد کسی ز دلاش / دو افتخار کند جان فضل و دوات
با صلی عمر کس ار مفاخرت آید / در نیست همه از علم و از حوات
هزار بیتی سیم و زر چه صلعه زند / چو بیت دانشم از زر و سیم اوات
حقات کی در بیتی بخالق / ملاست تو چه سخن لیه طلع سی
اگر به بنگ بدم بیان بیند دلش / خرابی بیاید بر من از عقل و صفات
چو حال و قصه من دان چه حال و قصه من / بسی شگفت ز از حال و قصه و عدات
اگر چه بر سر من آتش بلا ز گردون / چه حال خوشم که اعتقاد دارم از آن
گهی ز آتش باشم در خور گهی / بتا بر آن سالوم در او بهای بنات
امیر غازی محمود سیف الدین / که بادشاه و زر است و خسرو و دلات

همچو هانی در خراسان مادرش / چو چهر بود ام او خوش رو و بات
بدین قصیده که نظم افتد اگر دوم / باوستاد بسی سید الثقلات
قصیده همه لیکن فخر قصد ارک / لفظ موجز منتشر مارسوفات
هر آنکه دانه دانه بعنی هست / از این قصیده من قصیده عوات

جهان قصیده سعد سعد سلمان جواد
حصی قصاید سعد سعد سلمان

که صلاح بت من هر آن ز ارف / بر آن کی رد لم ساعی قرار ارف
در آن میان از علم او شی فرد حرف قلاف / که متوم نیف او همه شرار ارف
بسکه چشمش بر بد فطره باران / کی رمی همه ذوق هوار ارف
نه دیر که نعوات است صحیح صاحب / برف و نافه و خمار و بهار ارف
در آن میانه بعید کوس شاشه / زمانت او همه فرش بهار ارف
تشم از آن رق سر عداد / بسان اژدره قلعی عقار ارف
گهی چو ماهی لور بسان چون ارف / گهی چو رنگ همی تیغ کهسار ارف
چو لؤلؤ لاله به پرورده کند خورشید / زهم چرخ همی سوی این حرار ارف

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر له دران رود در صفات تو بلند | خسته دل او همه در صفات

نسبه بان و نهو رو هستی است
بنده خان نوری در ذات

دلم از نسبی هر ساعتی است | نسیم از عاقبت کوتاهی است
در دل از وصف سبیه صفات است | نوس از ذات جبه طوطالی است
مو چون بان حلقه زلف است | دیده غرب جبه مطالی است
روز در چشم من جواهر است | بند بر پای من حیا لعالی است
زیر زخمی از چشم رنج و بلا | دیده بیشت و فرق شد لعالی است
رات بند و روح و مالک | مرمرا خانه و در دمالی است
گر مرا چشمه آب هر شب | لب حکم جرا چو عطالی است
برمن این جبره چرخ را لولی | همه ساله کنیه مالی است
نیست درمان درد من معلوم | هست یک دلش در دمالی است
من نگویم همی محبت من | از فلالی است باز همالی است
نیست کس را که از محبت مرا | طالع افسرده جرا لی است

بنی اصغر

نه چو من عقل را سخن سنجی | نه چو من علم را سخن دانی است
سخنم را بده شمر است | هنرم را فراخ میدانی است
دل من از سخن آتش بحر است | طبع من از نکات دهنی است
نیست جالی روز کز من حالی | گرچه شهر است با بالی است
گفته دانده ام که نالیدن است | قطعه گفته ام که دیوانی است
برطبع من از هنر نونو | هر زمانی غریب مهمانی است
همتم دامنی است در شرف | هر زمانی چرخ سالگرمانی است
سخن تن درست حلال از من | گرچه جان در مثال بحرانی است
تو چنان شمس شمس سخن | با دل خویش کو همانی است
مانده در محکم دیگر مندی است | نسبه در نیک تیره زمانی است
لدرین چه همی کو امروز | کو اسیر دروغ و بهتانی است
سخت شوریده کار کوری است | نیک دیوانه سار کیهانی است
همه کس را به نیک و بد بخشد | در جهان نوعی و دوزانی است
مقبلی را زیاد است بخا | بدری بیار تخت نعمانی است

لبی ز انجمن بر سر کجی
دل من از رده در پای است
هر کی چو نجم دانای است
بنده لد نجم دانای است

دهی زار چرخ ناز بر لب
چو خرد از رضای فلک است

زهی بی‌مثال صلاح و چو خراسان
در جسم نور بی‌ذات پر نور رباح
هنر زیب سلطانی و زیب خاص
شمار زمانه حشمت زمانه را اصلاح
به فرخنده دریاب فکرت علاص
به چرخ فرش همت مسح
بزرگ بار رضا لا تو ملک دوران را
چو عقل باید عین چو بخت حسن نکاح
اگر بعد بی بحر مقدار من عجب
که خطا لف تست چو بهای سماح
بصبح چو خاطر انور مدح وصف تو را
فزاوست کمال هنر تو شاح
تو تا چو خورشید از چشم من جدا شد
همی سیاه مسا گردد هم سپید صباح
چو روز بی مرا آفتاب من تو بودی
چو شب در آید دایم له
زهی قصیدت تو دارهی در همه هم باد
که من اسیر پیش است دول هر خواح
چگونه بسته نوم هر زمان بیدار
در بیت مدحی و نعت زمانه را مفتاح

مرا تو داده‌ای در بیت قرب
در دل من استفتاح
نفاوت است میان من و عدو چو
تفاوت است تمام در میان دراج
تو را به محنت سعد عمر لد است
بدار ما هم از بلا در بیت حاجی مزاج
فلک بحرب تو لاله و لبر شده را
نیافت پای جدال و نشد او سلاح
عقل ساز حسام و صبر کمر سپر
که باز مانده و چو حمی تو جدال و نصاح
برو چو صلح و بهل نقول بحر میان
که در جهان مال فتی شده مراح
همیشه باد جلالت مرکز انجم
همیشه باد ارواح قوت شباح
ز عدی تو باد باد بفرش زر
لب دل تو پر خنده چون لب اقداح
تنت چو طبع صفا و طبع چو باد
دلت ز جان تو سرور و جان ز دل ماح

ز جسم لد و حسن طبیعت لد را لد
بکوشت لد و بحر و بیت لد را راح

شهریارا اگر دکار بار
بنده تو لسند و را
خرم و غرم و تکلف و عقد ملک
فی سنا تا مات و سیار
دست عقلت بحر لولو موج لست
لف حکمت ابو گوهر بار

دولت ناصری و نصرت
نصرت راسخ و زلفکار را
زاد وقت تاجی نوروز است
جز اوقات جهت نوروز بار را
روز ها روشن کنی همه
بر عدد های نوشتهای بار را
متعرب خلعه ز لعل در
دیده فال نو بیدار را
تیر و نعمت را بروز کارزار
فتح و نصرت قبضه پیوند را
صدرت از مه متطلب الاسمان
هست زیب مجلس فرخار را
دست و باهی ترا در کارزار
فر روز حیدر کرار را
هر لب هر سو که تاری خنجر را
این صفت هر جا که باشی یار را
تو عجب داری در می کوبم همی
گر خلاف شاه رخوردار را
گر فلک پیر عمر لیه ملک
خسرو ابراهیم کنی دار را
ای کنه فلک نصرت الهی
بر کنت و هست شاد دلکه
هر چیز لنبی بدان هست
از همت تو هست شاد دلکه
گردان حال سجوات
بر قصد کفایت مدار دلکه

ای آنچه دولت تو جهت دارد
به تو و چه طلعت و فاد دلکه
تا بیده و سوزند خاطر تو
جمع طبع فلک نور و نار دلکه
ای عزم تو الهی در دمات
بنیاد چو کوه استوار دلکه
من قرار ترا بیمان بگویم
ترسم که لدیم صیف عار دلکه
باقیه و در زنده سلامت
از بهر تو سوت هزار دلکه
عوض تو به پوشند مگر لباس
گر فخر و شرف بیه دار دلکه
بگار بیشتر راد کلکت
شاخی است چه صد گونه بار دلکه
گشت آن ترا تیغ تو نوری
کاشت تورا سوار دلکه
گوید چو ابوات هر جهان را
بر نقش و نگار رب رد دلکه
کلهای معانی نکته تو
زیرا که همی شکل غار دلکه
از بهر دلا تو نشر نکو دارد
در بهر عدو زهر مار دلکه
پنهان کند اسرار ملک لیکن
اسرار سپهر آشکار دلکه
ای آنکه ملک در لیکنا
سایه که هر زنهار دلکه
تا چند بهر حالت بهیم
لطف که اعتبار دلکه

جانم همه در اضطرابست بیدار
چشمم همه در انتظارست

گفت که از اشکم همی نگذارم
مانند دریا کنار دارد

یک جرعه غم همی بیامد باید
یک پاره سخن همی عذار دارد

می قسم دگر رساند از دل
تا چند مرا در خمار دارد

هر چند من بر درهای روشن
تا نیمه شبهای تار دارد

رهی دلم از آنست و همی دیده
اندوه و گفته بیشمار دارد

دارد دل غم و غم چو پرگار
نالی بسر در عمگسار دارد

تا چشم سر بسیم در زمانه
تا چشم دهم کار زار دارد

این در چه کاشم چو بار خواهد
وان کوفته کاشم چو بار دارد

بی زاغ کهم جفت کوبان
بی بار کهم بار عار دارد

هوسه بزرگی سنوری
صحرا بود و دریا کنار دارد

در آتش جگر تفته کرده
برگه هر امیدوار دارد

بی حضرت دلکشند امر امیدوار
تا زنده بسوی هر دو بار دارد

پایم بجز آنکه در رجای دو نیم
مشغول بجان زمهار دارد

اینمه سرد در بحر دل نیم را
یک عمر جبیع عقار دارد

کو شرح دهم حال که کلک
باشد چو مرا استوار دارد

هوسه مرا در همه نصیب
وانیت زهمه اختیار دارد

بی طبع تیغ سال مرا
از حضرت تو شمار دارد

وان دل در شاد مدت سایه
شاید در غم ایلاغ دارد

بر جان تا صبور باشد
آنکس که تو حق گذارد دارد

از سیل تا بر نه بی تو
ما نیز بی همه بر کنار دارد

من تیغ تو را بس عزیز دارم
هر چند مرا سخت خوار دارد

یا یار نخواهم در دیدن
زیرا که زتو توفیق یار دارد

ما کوب سیاه محبت ما
تا کنی از کال جب دارد

تا بترک به شب سوزان
تا ماه زخرمن حصار دارد

تا در طرب در بهار عشرت
بادا می شکوار دارد

بار هل سوی هر زاده
این نوا های زار دارد

اقبال تو را شاهان نشاید
ایام تو را کاشکی دارد

احوال چاپ باد گیر

این قصیده را بگیر

بحر طویل

فرد وار همه وار تو نه

در رهی عزیز است بسته باز | در رهی حلاوت است تا که خاد

پس خوار در بلند اسم دور | بحر لرد بیش با مداد

نبی در همی خاب | بری در همی بیش همی شاد

بزارک در سبه همی | لذر حر همی دو بد خاد

در حص در بیاش خیم دو بیش | مانده شفت از آب و باد

دو بوانه بشو ریده | بنجر همی آب را بهاد

این چرخ ناملم بیش صاحب | کر چرخ همت قهرم داد

منصور بعد کنه در همو | خصه ما دوره انشر جواد نژاد

او بنده شاگرد گاک

تا کشت خداوند او سنا

با جان آب خاک سلطان | بر جانش همه فرمان

نیاده سعد کاسر سعد | در مراد شر در بنان

نخت فیروز و طالع میمون | در مقابل مع ریان

در همی همت سر افراز | لون چرخ را کریان

از نفس مثالهای نفاد | عزم و قسع و حزم عنوان

رای او را بدانچه می بیند | همه دشوار کس آسان

عزم او را بدانچه قصد کند | کم و بیش نیامد سامان

کوت قهر و فرحاش را | رنگ طالع و نفس او را

دانه و شاخ باغ جاهش او | دانه در و شاخ مرجان

در زمان کار جنگ سال بیار | جمله او سعد بار

شیر چرخ از عدو شر را تحمل | کند جنگ و شکنه و مدان

جمله بیم تحمله شر همه عمر | عمر فردوس و شر بهان

تیر قاش بر قصید | نخت بوی رو بر بیان

باشر او در مصاف تیش حق | چره است و فراخ میدان

هر غلامش در جنگ دیرد | رستم زال و بر بهشتان

نصرت فتح او بسته بسان
سخت بسیار بس فراوان

دانکه هلاک او بصر فتح
در عراق و در خراسان

ظفر خنجر سلیمانش
اثر خاتم سلیمان

وقف بیکار نفس حاسر فتح
نفس او بر نفس عیان

که زالماس او چو عقد گهر
نظم در لب همه بسان

از پرویزش جبین بیانش
جمع دشمن همه پریشان

در لف او چشم فتحان
تیره سر کرای نشان

خط و خمی صلح عود جل
بر سر و نفس خود خفتان

دست مار خم بیع پیش
که ز رافشان که سر افشان

خشمش را بقای بهرام است
تیغش را علو کیوان

عقد او عقل عالم عقل است
جان او و آب عالم جان

عقد بس از عدل حرم او قاف است
ملک بس از جرح هاب ارکان

شب شاهان پیش ایلاک
خم کرده چو طاق ایوان

هر چه در هر بیابش است
هر چه در دل عیش است

تیغش را هزار انعام است
هر یک را هزار ذوالفقار

بر سر دفتر مدائح او
شعر سعد سلمان

صد ثنا خوان در شب جواد
بزم او را هر صد ثنا خوان

چنانکه عقل راه کار طلبی دید
نصاب عقل بس عقل و استخوان دید

همه ز لب عمر در خاک
همه بسیار عمر در زیان دید

حق خبر شد بعقل کو جهان
کرد هر راز صانع بیجان دید

چو صد شکر صانع را خوانی
کسی کو کالبد را عقل و جان دید

جان عمر بر لب در همه راهی
بدو یک جهان چشم جان دید

بس چشم و سرم دید اسباب
چشم آن جسم را در زیان دید

دنیا بیخ محنت آن بیدم
که نتوان محنت جهان دید

اگر بیند از هر عمر عجب
به تاریخ فلک بدوان دید

زهر هر آن دشمن خبر
که در روی عمر دل نشان دید

کاش بعد رخ بر غم آن
در چشم جوانت روان دید

سبک در دو رو هر کسی دلم است / که بر گردن که بار گران دید
زما شاسته لعل شیرین است / که بر دو لف چه در پایان دید

فلا خالی بجز دکان مرا جان / غم و بیمار قلب بی پایان دید

روزگار است سخت بیمار / نفس گرفتار روزگار بیمار
بی رهبر شد متاع رهبر / باز هم شد سخن حال
به بحر هر سر ابر اشک / به بحر از هست کین حال
نه گشتم مدد و اله / این سخن را هر بیداد
مهر است مقصد و همت / در رضا حاصل حاصل
نیست کسی بحر کشی بر / کار من بس که خوش اخلاق
صد در از هر نعم بر سر / که هم ز قلب یک شمار
در زمان گردد نفس دانست / گر بیرم نفس کین شمار
باز لذه سر انگشت آری / بگشد بحر در هایی فولاد
نشود دل اگر بوم کاهش / کند سه اگر کسم فریاد

بکو بلاد

بر چه اسلاف من زر کاشته / همت در همه عمر خود استاد
نیست از خوشی کم چو نهم / به چه کاکنم کرانش بلا
بس بر و بیک روز بیکدرد / این چه است که کرد جوان بلا
نه زبد او شوم بدل عکس / نه زنیش بصح کردم بلا

بجهان باید از بت دوران / که برایش نهاله شد بیمار

چو بیچه چه بر هلال را فاش / فروغ اشرف روش را چه باید
سپهر گردان بس خشمگین بدیا / در خشمگین جهان بجهان بخشاید
کافتاب خواند / زبد سنا کانلاستان خواند
جان کمان بهم کاسیاری را / همی بیری بر فرق من بخواند
زاب دیده گریان چو بیهم آب دهند / دانش دل بر بلای سرا بنشاند
گر هم این نظم بی ابر جسد / منار عان زبی دیده کانی دو خاند
کند دو هم خیال برک لاله خزان / چو شیوه رزم لعل بر بلا بخشاند
دیا و مند بیاید بر هم پدر / نیک ناخته هم قطره های باران

مبین فرو بلبل رجا که بسیم بی
نبود صبی رهی راهی فرود آید

مسافران ملاحی بحث کرده اند
شوند آن صراح چهارده اند

شعاع هر چه حسن آنجا می صدف
نبود چنان از هیچ نه همانند

همی بسیار بر آید پس فرو هلند
همی دلاوران هر بند و بار بستند

روا بود که از این اشتر کسی نکنم
که بیشتر همه قرآن بلبل بخوانند

زاهدی عصر چو حلاج از عهد عجمه
بدی طرب سر بلبل اوده را ماند

نگر چنین بشان فرقه شوی
نگر نگر که همه لوث فرا دانند

مخواه باش بشان اگر همه مهرند
مجی کو هر بشان اگر همه کانند

سجان چند فصاید زمی چو میدان
اگر بطبع چو او لرد کلام لرزانند

زمانه ثقه می خطا کرده بیت
که اختران همی آفاق و مهر دانند

چنانکه بر صفه عنبر همی درباشند
مرا بدانند آن که شعر سعد دانند

محل لبیح دلفریب شنانند
کسان در شیشه سعدی سعد خوانند

جاهم چو بلبل خوش بسیار
کارم چو بند و سخن کشاند

رایم که مرا همی بباید
علمم که مرا هر کسی بخواهد

لوح علمم بر جهان در آبروی
هر آنش بر بلبل هم گرد

سعدیا جان من نگر چنین
دری بشکند ریح دو بیاید

مردم چو عاقبت چه دانند
نامند بلا را نیاز نامند

ای بحر بنگر دانش عقل
امید تو بس خام می دریابد

هر دم بر نی تو نگرم سعد
لاد شمی تو محلا لرا بد

لرد در دل تو محلی می یابم
محلی است بر چهی بیابد

در لیه محلی رهی تو بحرم
هم محلی جان افیه نماید

هر غم و دل تو نه پایست
هم غم و دل تو نه پایند

هر جا که سعدی سعد باشد
لیکن با او بهلو چگونه نماید

من دانم هست این تو دانی
میل دلیه آنچه می سرایند

ای آنکه بهال بقا شرف
از کنت و نام تو بار دانی

تا پای تو بر زمین خواهد
بر چرخ زمین افتی رواند

بر در باغ تو سرو قد است | در گردن دلی تو عار است
هر که بیند ماهی لمعه | بر جاه تو نام دار است
نجس درگه سایت را بدیدم | خشم بزم غم بهار است
شاخ مرا در بلا محنت | از زلف تو زیبهار است
شکر که کنون شباب رایت | روزم چو شب تیره تار است
امروز سپاه محنت تو | محنت ما مرا شکار است
از نظر چشم دیده ام را | بر اشک رخنه چشم سرار است
به خنجر خصم سفاک باید | به دست شاطر نگار است
وی خاک دم سرد و شرک گرم | این خاک و بهار است
ناخاسته می شاهی در جنبش | منتر طرم خمار است

تا دایره لمعه معلق
بر حکم سفلی مدار است

ای اصل سخا و سلطنت و ملک | بگل از تو خلافت شد آباد
ای خلاصه عبد نصر رستم | حاسد بین و ناصحت شاد

خورشید سخای تو بیاراد | انوار که سبی رحمت افکار
در قصر شجاعت و سخاوت
از رای فسیح تست بیدار

لکه قصاص همی شب آرد | وانکه جشن همی شمر باشد
رای او را قضا همی زاید | کش زمانه همی شمر باشد
چرخ با قدر او زمین آرد | بحر با طبع او شمر باشد
شاه دیوان بدو همی آید | وان شجر را همی ثمر باشد
ای بزرگی که در جهان همگی | نه چو تو در جهان دگر باشد
بر خوشت درخت عالی را | سر از دیده و جگر باشد
خشم اگر بر ابر همی زاید | اسمان از او خطر باشد
ماهی چرخ پر ستاره بود | ماهی ابر پر مطر باشد

خدر تو اخبر بهر
رای تو همسر خدر باشد

زمانه بار دولت بر که آرد | بدین شارت رخنه تاج باید

نمونه رجالت بدهر بیدار است / سنای رسالت بکلی قرین
زبس شاعرانه در صبح جهان آرای / در این چهره تشبیهات آدمی غنیمت
بروستا بالای سعی مرا / شاعرانه این پیه اینکه بر
همی بر لب پیدا قمر تحریف / نهی رات بر رفته اوج چرخ بیه
سپهر بس در اله جواب شراد / شاب بس شمشیر او برآمد
نهی قمی عدو بر شیده جهیز او / چو شعله سوخ بر سپهر
عرایض جاهش بهای بر دیار / عید فرش لای بر قباب
چو شد سجاده او با سیه سوا / بیاد کرد جهان را بداد دل برده
چو بر زمانه بخشید لها بخشید / نماید کس در بس بیاید بخشید
قدت شناس برآید بر آسمان / همی سنای برآید بر آب سنی
بچشم ارض چو نقد و صورت دید / به گوش کس چون کند نقطه
دل اعیت و چشم چشم بر دانی / به بزم و رزم در خاطر دانی
رهی فرح تو روی خرمی شگفت / رخ شاب تو جان کامی فرح
به باغ عیش تو ابر گریده لؤلؤ آب / به بزم لهو تو ابر انگیز در غنوس

همه تا نشد از باد شب آبش / همه تا نشد از سبزه کوه زرد

سی ایمه جالب نو در باغ و دوار است / بر شاخ که سر بر نشود تا شود
علی که بیاد است بهم بیش / بتری که بیاد است بهم حقاست
گردیده می خسرو ناش خورشید / در رزم چو شب نادی با یک چراست
دارم هوا بیشه و فا که در چه / امید همه خلق جهان او بود
گر آن ره نیز امید ام خلیفه / زوا چو جان فاتم در رخ هر
مدحی چو شکوه نقشه است ز علم / اکنون که ش از خواری بیاد است

پرده ایمن چو شید
علی بیاد است

گوهر اسر بسم در گریبد / وقت رایح بر بیاد است
دست خلف بصدر چو شید / بجوامیه بالک بر دل

اختران نور مهر در دیدند / وان بدور همی همی تابند
مهر همی روز نور دمه بینند / اختران شب همی پدید آیند
همی لرزد سپیده دم به هیب / که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همی ز بهر لرز / رایت آفتاب بایند
در هر عیب زور باش او / هر چو در باشند بر پایند
خیزند آنچه بالای آن دیدند / قعر مه آنچه زان سبک بایند
طالع از نفع نیک گیرند / همه را هم چو همی زایند
هر زحل و بلا هنر بینند / پس چرا همی نگرایند
همه بالیده نقره را مانند / نقره ضرب نفع و بالایند
چه ستاره چه ابر از آن / خلق را سایه چو مار بفزایند
در نظر دیده های ما را اند / جز دل و جگر بخشایند
گرچه ما را چو مار حلقه دهند / روزی آخر چو مار بگزایند
شوان رفت را بخش آید / گر دهاید هر آنچه فرمایند
زنده گانند و جان زنده خوزند / تا زگانند و عمر نمایند

خیزد آب حیات را مانند / مایه همی همی بیالایند
خلق را باده پاره در بینند / پس همه ابره ابره بشایند
همه خوان ملکی بگذارند / تا نگوئی که کار فرمایند

خیره مسعود سعد ریخته بیت

همی ابره همی همی بایند

همی از قاف ابره همی دهر کامکار / خسرو علای دولت سلطان روزگار
بهرام روز نوشی و بهید روز رزم / بر چرخ روز بخشش خورشید روزگار
او بخشه ایمنی تو در دل چو جان پاک / امشب رضای تو در تن چو جان و تار
شاها صفای دولت و هست او کلاه ما / تا جان من چه بیخ نشید بر آن حصار
بی بهار خوار فلک جان من مگر / اکنون چو جان بر تو فلک دم بهار
مدار بهار چو در بهار است / جان مرا در بی فلک بهار خوار
تشنه از انتظار علای جان / جان کند آب تشنگی جان را انتظار

بر سبک جان سبد کرا غم جان بود / گر باران بادم بر سبک سبک دار

همی بینم بمر بوم سفر / الهی رفت سر آبی بر
ز بحر و ماه و مه بر سم ها / در آن ره چه سر و ماه از در
که بندی همی شنجه هم / که بلوتو همی آید شکر
مرا هست کاری فرض نقش / همه با رنج و محنتی تو مگر
از تو بار بحر عجب گشت / گردش این سپهر با زمر
گاه سنگ همی آید بکوه / گاه باد است که بصحرا
گاه با بر دارد و شمر / گاه با شبه دارد و شمر
گاه در چشمه با مرادی با / گاه از دیگر برادری سر
که بقایات الطلع در بند / از پی زدم همی بر بکر
که بجوشد بر تو در جوش / که بنقد سه تو در منظر
ای عجب لا اله الا له / سخت باشد این همی لفظ
گرم از می بجو بشکنی / با مرلله بر تو عشق خضر
حد نت همی حلال الملک / قبض تو آید که گشت نیک مگر
منظر در بیت زمانه رشید / که بیار جواد زمانه دگر

که اندر همی شبیه است / گردن زین ملک را ربود
آنکه با خلق او بسلاله بوی / ناف مشک و بیضه عنبر
خرم از حجه او بهار عطا / روش از عطای او جهان سر
رای او در اسهاله خورشید / خشم او در اشاره آذر
بر مرلله سخای بخشش را / بحر پرورد کان پر گوهر
بر شاید بهیب هیبش را / مرکز خاک و چرخ محور
مهر او کشکر از خصال / کی او ساخت خصلی از شکر
دهر با عزم او مرلله زور / مهر با رای او مرلله فر
قدر او چرخ گشت چرخ رهی / طبع او بحر گشت و بحر شمر
لطف او همی بیاید ملک / بر قصد شش همی بقاید در
هیبت او چو بر فرق بحر / تشنه رهیات راه گذر
جاه او پیش جان صفی جهان / تشنه از بهر روزگار سپر
ظفر اسپ جو بار و چه خشم / فتنه از اسپ جو بار کوه سر
ای جهان عزم تا همی / هر زمین را بر آسمی داور

باز از روی تو رنگ برد / دل و جانم ماند همه
از قضا تیر بهانه زدی / که در ذره همه نور از رو و نور
من در این ره بهانه قضا / در تو کی نهاده دل بقدر
راست مانند ابرو بلا را / رفت باید همی به بحر و بر
از هوای فراق منزل تو / بال حسرت دهد به دیده تر
روی هم از گریه همچو رخی زرد / دلم از درد قبض دل مجمر
ژاله گشته ترک من ز غنا / لاله گشته چشم من ز سهر
از پی نور در شبان سیاه / اندر و سند طلعت تو قصر
دیده چون تحولم نعمت / دست چون گیرم ساغر
بر من از ذوق عوام تحه / ناله نای و نغمه مزمر
در رخ بزم تو تحول به / آتش طبع من فروغ و شرر
رنگ خواهد از جهان تو / خواطر اندر تبسم خنجر
غرض چون تحول دل / طبع من چون تحول خواهد
تا همی باشدم مدیح و شکر / طبع و خاطر همی دهد کاری کر

به جهانی تو بارم از حاجت / سلک نامی تو خواهم از دفتر
دله از در جهان چو من باید / هیچ مداح و بنده چاکر
تا بتابد ز آسمان پروین / تا بروید ز خاک سبزه و عرعر
به جلالت عنان دولت کی / بجلالت بساط قهر سپر
هم بدین فضل ای دوده / هم از این سان بال خیر و شر
برش نور خورشید گردون / بر سر نور فرض افسر

نشسته گردون بحکم گردان
کرده دوران بامر اختر

هر آن شی که بدین شیوه ای جوان / بیاشد او را حجت عبیر و مشک
به تحفه فضل سفر آن شیوه باشد / که هر شبانش حرام تو را باد
تمام گریه بدین خوشی و سان / زدوران معنی لاله را لفظ عنبر
چه لعل نامی خورشید ده / مجمع چنگ ادای تار و مزمر
برهی ماه تمام بجسم رس / بزلف عنبرات و نقد صبور
زمانت نفس تو چون سیاه / بجسم خشم همچو جلال مظفر

همیشه باد بدین بر همین منهج — همیشه تا بفلک تابد اختر
ز بارگاه چرخ هر کار باد — فرض باد رنگ هر کار فرض
به لهو شادی باد و عیش — ز عمر و دولت و شادی بیک برخور
همیشه باد تو در لطف مساعد — همیشه بهر تو ایزد داور

زمانه رای زرین تو را چو بنده
سپهر فرخ بند تو را چو چاکر

عمده ملک خاص شاه رشید — شحنه عدل کشد هزار
آنکه بالای او کرده است — قصهٔ جهان همه بهار
طبع او بحر گشت و بحر سراب — لطف او ابر گشت و ابر غبار
از پس صد هنر بنی دل — وز پس بذل بخشش شاه عار
کوکب خرم او همه هست — اختر عزم او همه سیار
هست او کند همه آسان — هر چه گردون همی کند دشوار
ای بطبع تو منسوب — در وفا رسم جمال و سجاد
روز باید تو بدل نشست — گل قبال تو بسلاه عار

چو بانگ زد از سینه جگر
چو بشنوم فلاخر بیتی شاخ زد

که بیش از فهم باید دهی — ز منقار و از دود و خور
تن بنده از تن دیده جنگ — زبان فصیحتر گفتار تر
چو از آب بیش آب معنی لفظ — چو گوهر آب بیش در راه گذر
چرا دست بدید رخش جهان — جهان هم گوهر همچو گهر
چو حلم نبوت همه حلم باد — موافق شده قضا و قدر
تو گوئی که عیسی بن مریم است — که از لطف آمد بیکی سمر
چو بر دوشش زد آن دو بیت — یکی از بحر پس یکی بدر
همه لفظ او امر و نهی بیشتر — خورد شیر و جسد ملیوان
چو صورت که هر بیت بیره را — ره گردکشی چو مهی به پر
همیشه همی دهی خاطر باد — زو عدد و عیدت نفع و ضرر
همه معنی مجهز شده است — عجب خبرت کاری تر
شاهی نکوس خلق همی — چلیپا نماید باشد در

چو عیسی مسیحش دل و صید | که هر ساعت او را بیرد سر
دلیر چو رود از دست شد | خرد را ز دستش فرود آید حطر
بر آن آسمان بر دلی نهد | که ره نیست جان را از این بیشتر
چو دیدی مسیحا که دارد او | چرا ما نباشد از وی اثر
که هر بیش بالا از این بیشکار | پس از عیشش نیست لا صبور

زدن بیت رودی مشعوف سعد
نثارش را بیخ و خواص بر

شده چرخ بیخ با چرخ شاهان جهان سر | ملایک همه رفت بر آسمان سر
سوی مطلع فجر تا لاله از صبح | رسی تا بلقیه زنبی گردد از محشر
دگاری خوت جمله بزرد تا بیزه | زاری طلب رحمت تا بد صفحه محشر
نشیمن از رخسم محرم جان مدد پیش او کو | رخی بر رخی بخیرا لقد لاله زنگو فر
برو الوهه ای دلی را ور خسته رو پیش | سری را چو رخسش نمی بر آن خاک بنی سر
رهم بر رخ و حرص هم کو شان بدل بر | گر این پیش آن سپس لو ره بالیس اصحاب کر
نقص دامن بر آن لیدر کر بیان امت دو لف | قصاص بیان که هماریق بلا در سر

نور هستی در آن شده در حضور حق ای | چو بر شه معرفت آن چو عدی حق ای بندر
هر شه شد ز آن شهی و این سان بستان | عقل شیره کو ابجام و همی تو دریا
سر این او مدید شیب و حق سبب در آن دم | بر خش او تحلیله رخسم در رخسم حشر
ز آن ای ابوه بی بی حق و حق | که ما فتح بی کار و کاه بوبه حق مصر
بیت تو هر از لی فلک جام کوهم ای | سرک نقره در الماس مجوبان ای
ز جا رود بی لعبی بولاد بی آن | رکو ای بی لعلی بر آن شد حول حصر
در خش او فرا لعبه همه بی ای | شرار لعبی فسه و لعبه همه بی منبر
همی آن بر کلاه بد چو با فرق برادر لف | کهی آن بر کره همه چو خطا بجک لور
چه بارد چه دانست لعبه لعبه کند | آن بی دهان بیت از این جهان شیر
نهنگ بیت بی لا هر سو در آن بدم | همان نصرت بی او بر سو بر آن بدر
صلح تو که مر آن ترا بیان شه چون | همی تو که مر دریا ترا آن دید مصر
معاد لعبه همای بوالله جمله شهی تو | زلف فهما بر بی حد و همچه بر
مدام نعمت مدح تو نعمات | سر اعلام بیستان رهنمای بر
تو ای انصاف و حلم تو جوانش عقد آن | تو ای فال و عدل تو خرد بر ملک را رجور

بزم او در حسن چون بیت الاله در بدیع
که ز هر بیت شمع ثابت و ظاهر است ساغر

بخواه الطبع در قوت کلامش کار آید
بخواه الجسم الاله بخواه الحس معمور اغیر

از آن مشغول حوران در بهشت جاودانی
اسلامی چشمی عارض اسلامی زیبای منظر

بر آن زلف و رخ شیدا و دل
به حسن او لعب دلش چون او صورت دلبر

بخدمت بس رهی اولم تست شاخ گل
چشم شیر زلف او سر فتنه آب سیر

بزرگا هم عالم بیاید حسن قول تو
که حسن هر بیت چنین کوه حسن هر بیت حکم

نظاری حال او از آب چون پوستان حسن
بهاری کز بهار او همی چون آسمان آورد

بنفش چهره و حسن عنبر سارا
چمن صورت ما زلف لعبت آذر

نصف صبر اش بیم خبر را نیست قدر
چون شبیه اش رخ برگ آتش بر

بتان ما بشبه ما چون مطلق نیاورد
بنفشه از جای تو همی بسیاه از رخ تو فرو

چو بسم در بهشت دارد بیش از آنکه از جنت
چو سنگ و کلی خواهد اسلامی از حضرت

بهشت عشوه داد و هم او را او خالی
زمانه وعده کرد است هم آن آمده باور

نرود تاج بی آب به جهت ابر بی دریا
بیاید مهر با چرخ و خورشید بی محور

بر حسن بخت هر چه بر آن بهتر است
بیاری فخر هر او همی کز آن بر تو بهتر

ای بر هامون همه ای بر گشته چون
از تو چون لشکر همی خیزد غبار

عزم تو در کرم چه بر آن شاه
حزم تو در هر مقامی بر آن شاه

مانده کرد از ماتم تو حاره و هر سکلاح
نشسته همی از حکم تو بحر و چو پیا

تا تو ناقد حکم و مصلح دست کرد
پس مساعت بدید از بلی کار زار

در عمادل مصلح و حجاج ارض غلاف
تیغها جنس بیام و مرتاب بیدار

تیغ تیک کوه شمس در آن هر روز
ماه همون ابر سیر و بلس خطاب

کوه با شعر لقد چرخ ماهی سیاه
ابر با پیکنه بالای نگار

داستان زمهای تو همی حال کند
در زمانه داستان رستم داستان

تیب از بقاء بجا لد و شیدی تیغ
همی تا به روز همی خشنه لدار

کوهها در هم نکشد ابر هم بعد
تا آن لدر عنان و جنبان لدر جهار

ابر با بحر زکوه لدر سر هر شد شیخ
رهها را لدی بر چون لدر بس هزار

کوهی بر حطه تا لوه کر آن
بالا بی بر قوت ابر بی شد مار

بوبه کرد مد اره بارت شمشیر
عطه حطه از آب بیک در بی قار

چمن علمهای دو بیدهای سرکش / هستهای رسیده خیابان بر خار
شکر با چوب جنت رشته بر لوها / رانت قمر سیک رخصتهای سرزار
شبهای بیان بجه از صفت در خت ماروان / مهر بیان جلوه از عفت سرا لوکار
انجلوه با هر بران برلب هر لب / خواب بیخان بر سه هر لب سار
صبحدم ناله چو با یکسر خالص عیان / خواست از هر سو خروش بر لبرده دار
شد تحقیق شاخ لعل مسلس را زرده / بر زمان زنهار بدید خنجر زنهار خوار
بر خوار تو سهالی برنگ لعل در / در مصیبت عاریا بامدند بیک عشق فار
تو در آن نقص پر آنکه بیک سیاه / تو از آن زنت بر آهن بیک لعل دار
چاشنی بسته کاین نقص بامد / بیکسر بیکار خیر بیت تنی زمارد دار
او برای آمد در سعادت لعل هوا / بر سنگ سیاه آمد او دی برارد و دشرار
چمن هم دارد لبند زین بدین تا از آنجا / دشتها نیز لاله از خیر لعل خیر لاله زار
رو بنوش فتح و نصرت هار بند و منزد / بار نشی تحت و بر لب از بهی در بسار
آمد از دهان سیبا که بیاله / از موارد دار بیاله هشته بخت ده هزار
از سیاه داه بدیر بیکسر آن جوان / باشد بر تنگای مرکب را هموار

رفته بیشه هول هم تیغ تیز / در کشی بر مشه شیر تیک بر سوار
رو بدید و نور را تو فیض کار / خاک جنبی و نزاقال سلطان شیار
در میان کوه هست اسرار بصری خواست / نصر شیر سیکه کو از خلاف هر جهان
چمن بدیده صاف دشمن بر خاکوی / نور جا انجمن نعره تا تا بی بوار
زیر دان لیل ها رعد ها تا زیر / در لف لیل ها سلک ف عمر خوار خاک
خواسته در کوشش از رم آن رحم شنک / خشه در حمله با تیغ تیک تیز زار
تیر جا را جان نجت از هیبت تیغ / تیر لیل را بدید از ظلمت تاری غبار
عمر ملک او بخت در عید بکر چون زرد / ابر و کو امیخته هیک دگر چون بار
تیغ بلعل مهر ها سرش را شتری / تیر پر لیل عمرهای کردان رخوا شنار
نیش خنجر نیش شب سلطنت نیش او / توجه کو تو مرک داد نیش سیکه را زهها
تیغ مهدی چون رخوا هایی دیر آن جوی / تیر و حصن رسنهای سرا لعل بار
نشیه بران از لف او نیزه و دو بیش تیر / در هوا ده تیر و لله در هی ده تیر دار
کشته کشته فکند و نشیه بر نیشه / تیغ فرمیه رشیند حول عرض کار زار
بیوا از رزم ساز از نیش تو بر دف / آب سعی بخت و عمر چو خ و فصل کو کار

سایه‌ای کان نصرت الله‌ی دهد از آن
سطوت دهر نیست بی‌سپری دیگر شعار

دشمن بر آن نگاه در سر افتد شش از
در شی عمر شهی بود شش خوش که عاد

به سیر کشش از او بار چه ساز نبرد
به جهان کشش فلک نو راه فرار

قبض مخیر شد میان حشمی و او شکار
گرداب سلطه را بر آتش تیغ اختیار

در غیب جک چه حوش آن بیچاره
در هر بعث خوش چه باب اضطرار

آب سلطه کرد نیش کرفت و حدا آن
با سبک ملک رد آن را بر درخ داد بار

جان او در آن حطا زخم شمشیر تو
هر شب بی شمار لدر خوان قدر جد بار

من چنان دانم که او این جمله را فوری نمود
دانه بر بنده او را از خدا آن اختیار

بس پس آن سلطه را بی هنری میان کند
از سیاه چه شمر در سندان خویش دار

در چنان عصیان همی در زندان باسله
در چه آن هم تو طاعت می باید نگهدار

کمتری بیت هم دلک نیست قدر آن
تو هر آن قدر تمام را دیده بان حصار

پس بوقتش خدا قوت اقبال تو
نیست کحدانم رسوم تیر بی دیار

تا در قلعه من از شبه بیشانم رفت
تا لب سلطه من از زده به بیوند قطار

بیشتر باشش و بر زیر کامروز بزم و رزم
اجتناب با فروغی بر آن ما مدار

دست دین را نصرت و نصرت نو از هستی
این حجاب باید حوله ما فتاب الا کار

شعله را نا تو کمر بندی نیاید الا
جاه را نا تو خرد بندی نیارد روزگار

آن نظر بایی تو در بیت این اصل کمر کرد
شد چه کار تو ناقص چه خوش و نیار

وان جلوی صدر بخشش را که اینجا جهان
عدا را کف تو معشوق و جهت اندر کنار

تا همی سرو جلالی کرد و هضا از هر چه
پیری او در خراب باشد جلالی در بهار

از جوانی با پیری در صلاح دین
رای پیرت بلا بخت جوانی کار

بیت کانت دیدار آن شب تیر
یک زر سرو بلند و یک زر سیر

تیر بیت رخ و زلف او بیک و بوی
یک بشبه غش و یک آن عبیر

دل او بیش بجه باد شمشیر و زبی
یک بیخت حد بدو یک به زرم جور

به چه عارض و زلفش از و چه چه
یک سپیدی شبه و یک سیاهی قبر

دلم شد دش اراد ما حد اشدم من از او
یک از رخ غش و یک از ضبه قبر

هر چه دانم اصل شد تا او از خوش
یک حصال بکار و یک شای بر

امیر غازی محمد کان در چه دارد
یک جمال فتح و یک تخته سر

بدرد سخت و غم هر دو جز تن ... یکی از هر دو از یک زیر و دیگر
منی از دست فلک هر سر او ... یکی چو بنگ منی و یکی چو خوب مشتر
همه بوی و خیال ما نوجم ... نیست الا زیم و نیست الا دیر

همه بالا سرو دیده بدیدنت
یکی بریده به تیغ و یکی جلیده به تیر

جهان ظلم و از معشوق کاشتی ... جهان کریم که فرزند مادر
زمین کز خشم می‌گردد ... همان بلا و کوشش از خشم
و گر آتش زند اندر دل من ... همان گیری و شعر از عمر
و گر زهر کرانی دهانم ... نگانم کیدت شکری چو شکر
و گر از فرق من خشمت بیاید ... چو باشی و چو زره تیغ و خنجر
بحق نعمت تو کز کرم ... بخدمت خود رت بس در
همی ناخانه و ساغر ستم ... بحق خدای و کریمان درود عنصر
مرا از مسح زرم و مسح عیس ... مرا از مسح روح و مسح و فر
نخواهم جز بیات رفت خانه ... نخواهم جز بیات رفت رغو

همی با چرخ باید همی جلد ... همی با دهر و دولت چرخ و محور
زمین فرش نهد چو بحر ... عوض قایم باشد چو بحر
تو الهی بر خدا اندر ... نور او رت همی بخت چاکر
نشسته بر سر عرش ... بجان تو کرده ... مدور
بر تخت جاه تو نشسته مقدم ... به مدت عمر تو باد موخر

کسان بری که دهان دارند بهر
تو ای جهان سر از دهان خشکر

بسا که نشسته ایزان و خنگ لاله ... جواب خواست بزهر ... حقش تر
چو نوح جانور ایم راست بنداری ... ندیده ایم ملک ... بزهره ایم غیر
بهایم و دو چشم ... که در بهایم خوش ... در دو چشم خدا
فلا چرخ به ... و تشویم ... که چشمها همه نور است و دلها نهار
بسا که ... و مهر ... بر ... به عاقبت بکلی و چوب ... دو ... تر
چه فایده ... بسا ... چه منفعت ... با تقادر ... تر
الهی و خداوند ... حصن ... چو حالت ... بکلی در

بزرگی که چون عنصر غره شود / که خلق از پس او در پس شکوه
دری که بر تو نشاید در پیش مشا / رهی که زی تو نماید ره هوا سپر
برآمد از در چشمت سرهای نثار / بجای لؤلؤ از آن چشمه محور
عیار چرخ بنزد تو هست دو پرویز / ساط عرض بیرج و لباس آرد بر
اگر ز عزت جاهی که صدر تو هست / بترک خاصه سلطان روزگار کمر
برآتش که کسی گرد تیره آورد / بجای آتش که مهر آفتش از در
چو هست لفظ تو ای آفتاب ملک / چو هست رهی تو در دست چشم را در بصر
فلک دهای پیاپی چو خرد آن عزم / جهان شای تو را جستجو چو اندر زر
سخن ز هست تو نامی بهر خانه / که هر سوی رقم تو بهر کشور
بمجلس تو بدیده نشد صدر مجلس / بزرگ تو نکشته نشد نفر نفر
شریف صدر تو بخشی ملاذ هر مفلس / رفیع رای تو بخشی پناه هر مضطر
هنرهای پسندیده از تو خواهم تا / سخن ورد شناسد بدان تو بند خور
همه هنر کند از کوی هر منه / همه شاهوار در هنر شاکر
نماند از هنر کوی آسیب تندرک / نماند هنر کوی آنچه نشد سرغ

دلا بجه پس از ملک تو باید مهر / سرا بجه پس از چرخ تو بود بدر
عجب نباشد اگر صبر ما هدر نشد / که دست داد همی بوسه او بشید خضر
بآگهی که عمر بی تو نام تو / بچشم و سینه همی لاله اند و نیلوفر
سیاه رود بی تو بحر تو بحر تنگ / عجب بجنب سپهر و سپید بر خضر
کدام دل که ز دل بی فرع بر فراز / کدام دل که ز دل بی جزع بر خواز
بجایگاه که بجهی ز بر باد علو / که پایگاه بجهی هست هم ایاز
بجهت قطع تو در دانش قلب ما / بجهت ملک تو در طرح شمار نیم
بیمن تو در این بس عظیم پیدا / که این خبر چو شنیدم بر آشتم با در
که دیده بجه که کوهی ز باد از هیبت / که کشته بجه چرخی در افتد از محور
چو شب سیاه شد تو را در دو دامن / چو خاک خشک بجه آب بحر بی مهر
مباد چرخ که با بجهی تو دشمن کار / بسالها همچون تو باشد خنجر
مرد که روضه اقبال مانده بر مجهر / شود که رأی شد بیاد جاه تو بر
تو را جمال بر سبحه بجه آن / که جاه و بیم سپید بر جمال زر
ز رای تو بماند و بر هی و عجب است / که پس عرض را بملک بدید و بی جوهر

بنای سنت پیمبر از بهر ابا — تو شمع پیش خلق پیمبر
همه جهان سراب و ای بی‌بقا — بروز محشر سراب بی‌ری از کوثر
بهیچ قبح و شکف از آنکه قبح تو نیست — که پرورنده تو بی‌شاه دین پرور
خبر ز لب دین تو مصطفی آورد — که هست دولت از او هند رشک دفتر

سپرد او بدو جمله ملک با راه
فرای ملک بر او وقف کرد با محشر

ای غزا کاره حیدر صفدر — هر شجاعت حاتم سرور
قبح تو نادیده کس لام — قبح تو نادرده کس بیند خضر
نعلا رفته با جلالت شد — آمده باز با هزار ظفر
در شکوه تو روز شادی روز — تیره گشته با جمال تو قمر
لب کفر از نهیب گرز تو خشک — چشم خصم از هیبت تیغ تو تر
خلق را ساخت سعی تو — صوت شد رعشه محشر
یک رسته کوه دید هزار کس — که روان شد بسی صحرا
هر یک که در میانه در سنوان — اژدها می‌فرو فلک ده پر

گوزن فارسان کوه و درشت — بانگ اسپان بحر و بر
گرند بدی که من همی گویم — پیش لشکر که تو تو بسکر
نابه بیند گرنده بچه پیل — همه با موی نورده دریا
نقش دوات بالا و حال شده — آرش و نورده جنگ و جزر و
همه عفریت شکل و صاعقه دار — همه جان سنبی بیند بی
پیشوا آن با چهار سنوان — که برادر که چون پر
که شش کوه دشت چهار — که پیش کوه بلا کرد
صورت چرخ و صورت سرما — سرعت باد و نمن شد
اثر پیاش بر جا را — همچو جان نم شکل بر
شاه الله هر چه هست — حال هر چه هست
بحر بدیه همی لبد لولو — لوه شجه همی دید لو
از پا نرم او شیر سنان — بیکان پرورد همی مار
وز پا نرم او هند و سنان — کوه همی راید همی جهر
همی رانند دو میان خاک — سر ساند رو جهان تنعم

چهره و قامت ادلیس احاس — هر سر اوده اصاعی در جور
ناچیزه از رسی ابن — ناچیزه زد از هلال اور
در لست الاهم دل هم است — نصرت الاهم سر و هم بر
طلعت دانش تو چهر خورشید — قامت دانش تو چون عرعر
گرد کارت نصیب باری نه — روز کارت بطلع فرخ باد

بر تو فرخنده باد فتح بلا
عمر و شغل و جاه و جاه بر

شاه باش ای دریا بر دل بار — شاه باش ای کوس سهبالار
راست نصرت بر روی بهار — سوی دیدان بلا و دیار
جرعی جوانت از امیر و وزیر — فرعی توقیت بر صغار و کبار
لعل بسته صفحه حجر — کوه بسته عرصه بیکار
گشت پی نورد نامه حجر — نلی بهت حسام جان کفار
طاغیان را بیک زمان فکند — ناله کوس تو بناله زار
خشک شد همچو رعد جوشک — گفته شد هر چه کوه بود چو مار

بارسی بعد بیقروری — داده خلاف را برای قرار
گفته معلوم بد بطلان را — چگونه کشند خلاف کار
شاه دیدی چه آفتاب بهار — گذر ابلیس آسمان کردار
نور کسرو بر تو چندانی — چشمی چون نه مرج چهار
بارگی بعد هند بستان — کار را گفته هر سه ار بکار
تا بدرت بر بستان بار — خدمتی رنج جان او بار
لشکری تعبیه کرد بجنگ — کوه صحرا کشید و صحرا غار
منفرش بیابان زد زنی — بر زمین و هلال و خون و غبار
نیست اسلام را دهی خوشت — چشم فتال را بسی بیدار
سحر و دیوان شرک هر تهی — شب تاری چو کوک بسیار
با همه چو همه رود افزود — با سپاهی چو ابر صاعقه بار
از قدوم تو تا خبر رسید — شد زمستان ابنی دیار بهار
دشت شد همچو بوستان آرم — شاخ شد همچو نیف فرخار
زین خبر شد هوش بار آید — فتح بیوش بر نصرت بیدار

همه دشت فوج فوج خشم / همه راه حق حق سوار
گذشت گلک ترک رایان / شرف شد بازرم را بازار
نهاد از کشاده گشت غلاف / شمع سلاح چون شد بر نگار
باز در هر عوارض هندستان / شاخ مهمی سلاح لاله بار
از شکر هی بزرد پوست / وز دل قیر بر جد خار
ای عجب هر گلاه جان افشان / چند خواهند جست آب بار
سر جاه تو مرا در یافت / بر تیغ زمانه خونخوار
همچو آینه طبع من روی / از پس لکه پرشد زنگار
تو بخشیت جان شهر هر گلا / بر میان است بهمن فلز زنار
تا همی گردد همی هست / نور مهی ایلیک دایره دار
چرخ گلدار بر معادی گلد / ابر گردد بر موالی بار

ابر دامن بخلا گوهر شاهی بار
رعد مثال ابر بهاری زنار

خلق همی نگری روز نشاط / چو طرب لهو زهان همی بر آرند کار

حال همی بره حصه نفس شاط / ابر همی ابر او بر بره گاه و بار
شهر و جهان او نفر تر از پوشش / راه و جهان دهر چو تر از خشه بار
همی چو چرخ زمین است هر ساعت / فصل ابر فصل جهان شد بر بستان بهار
تا بد همی همی هر هست همی همی / خنده همی همی همی همی چو شکوار
تر بر تالی همی همی و لاله / تر بر همی همی همی همی دو چهار
عمده بیده ملک خاصه خسرو شهید / لعده بازار غلاف نامه دو شکوار
جاه و بزرگی عدیمی عزیز ملت همه / حرف دنیا شد جنت نصرت و اقبال یار
شمع و مهر همه فلان فخر و فرش همه جاب / همی فرش همی سرا بس بسیار
داشته در زیر سر سبک و چو گلام / زیر پا همی فلک که بر در مالک دار
نشی شود بده بحر گلک نادیب / قلعه روز نبرد لهمی روز شکار
باد همش کوهه تر بس بر و تیغ / رعد همش چو شبه در دل ابر و غبار
ساعت ساعت بدرای ملک را نظم / شرل شرل بود سعد فلک را شمار
دیده بر چرخ جلال مهر تو رسید / یافته از بهر ملک درس شاهوار
مجد بده چهره دست بحر مو شاه کام / عقل بدو زود سد ملک کامکار

ای بر همه تو مهر فلک بهاء سها / ای بر همه تو انس تو انس شراد
با آب عقل تو چرخ شاخ وی / با نقش جود تو کو نرالله لب ر
با تو بهر حده فال رضی ایش شاه / نه دارد حضرت فروغ تو باب لی قرار
خیمه سرده چهار لرسلطنی لعه ازدوعا / دیده و کسی بیاع لله شد از انتصار
کشتی تهاد ابر بر سر رکهای مشد / رضی مانند ماه در دل شهای تار
نه بالک آمد ز شمع نه رنت لدر ز / نه ماده کشی ز کوه نه رنجه کشت خار
بعث هر حاجت تازه تر از کامران / گشت هر مستطلاح رزم مرا از عوار
طبع چو دریا خلاح رای چو کوه ان مند / عزم چو شمشیر برزم چو کوه استوار
با آب دل اسد با تحمل فرد / با تحمل بکلان با هنر بی شمار
بر همه عالم جواد در همه کشی فزون / در همه مسند لنام بر همه دانش سوار
آنکه بصد بار شاه کرد بس تخت / آنکه بصد فخر ملک پرورد بس دار
تا تو بیار ای حضرت علا الهر / گشت بلا بر بحور گشت رهی بر بحار
رضی رهی کوهی ام کو ماهی / آب ستیه سفر آب کرین اصار
ای بر همه مشهور است عرض تو نسخه / هی بر همه عزت نفس تو کلمه شعار

دام بوسه است دل شیار
مرغ چو بیم همی درج اش حصار

ای بعد سر بشنده بجو سرو کاشمر / هر هر هی خوب بجو ماه ای هی جو بر
ان ماه نام ماه را شکل عذار / دان سرو قد سرو را دان سرو سیاه زر کی
زلف تو همی عقد در مجمر بکاه تو حاص / چشم تو همی رنگ لدر باغ در دو بحر
ان کی پر آب دلله مرا باغ دماغ / دان دل پر خلاب همه مرا جان خور
درج تو لاله نهد است ای همی مشتاق / در لب تو لعل دو در همی سیه در در
قفل تو شد است بیداری ای ایم / کمر از خوب بیداری ای ای بسر
زان نشانه کرد بجو از همی مرغ جو شان / زین نشانه کرد بجو از ای همی خوار
ان ملاحت دان کند همی مشتاق جان / دان ملاحت دان کند همی مدح شاه
سبب لب سر همه اند سعد دش / همچو ملک او سعد است و جو هش منتهی
ای بسان رود همی کنم جنب رهنمای / همی بسان عقل همی بحر حکمت دو بحر
در جنت ای اشد روش بنده ماه / در پای فرد ادیت نیش خنده خور
ان کی لدر جهان خبر همی کند دلی / دان دکر کو بسمان سرود همی کرد مقر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کار نبخشی بسنگ عشق مرا جوهر — جای تو گوهر روز لطف خوار
دانم از بار غم چو پیل نیل — دلم زیر فلک چنین تو خوار
تا فرود رهی خیمه تنی فرود — تا بخار و جهان چرخ زمانه کار
دست بالای تو بی ظلم نابرد — روز بر دولت شمار عمر را حد گذار

داده دانگچه محلی دیوم نوا
جام موبی فروغ عمر روان کار

پادشاه بزرگ دین گستر — شهریار کریم خلق پرور
خسرو کامکار سعد ایات — شاه شاهان عالی دولت
شاه شاهان عالی دولت — ای فلک مطرب ملک محضر
تا جداری در دولت باش — بر فلک پایه پایه منبر
صبح ملکش بهر هر اقلیم — خیل بخشش رجاء هر اختر
داعی امن او شرق و غرب — داعی عهد او به بحر و به بر
گردن همت بزرگ سر را — عقد بر دین سد الهی زور
بر در امر او روز و شب — تشنه دلگاه فلک چو کوکب

در برگه رخ حرص او — همچو لاله است چهره او پر
در دل کلک بخشش او — خس زر بر است ناز کوه زر
نالهاش ای ملک دهر را — دیری ای زمانه دادر
عجب گر فرد در لب تو — جان بر کهن بنات دهر
جوک کهن و بصر باید — چه بیند و چه بره عبهر
دلبه ابه که زه جامی دید — با خر ملک کشته تا خادر
رخت کشور گرفته سرات — بند با سپرده هر کشور
تو در سلک تخت چنین مه خورشید — کرده و ساخته سپرده عمر
کس احلاک فلک بیاسای — کرد احکام تو شتاره نمر
تا به خسرو تو خواهی کرد — از خسی ملک خسرو ابو جور
حال خویش خواهم — تا بدانم در ایت مادر
در جهان هم کس نشیده است — آنچه دیده است چشم فرغمر
سالها بهرام جامه — بچه شیر خیال بی مادر
که بزاری نشسته ام ایاب — جانهای رنج مظلم تر

که شعری شنیده‌ام از آن
بنده‌ای گران‌بار از هنر

خواهرم از غمگساران بود
در نجف چون شنید از مخبر

چون حجاب کنم بر چهره‌ام
زانکه خالی باشد و بی‌سر

بر سر کوهساری بی‌فرا
شد جوانی می‌رباید بدر

شد مرا باشد چه‌بس
دگر من تا شد بهر مختصر

عدل سلطان بامداد رضی
بر تنش می‌کند در قهر

التفات عباس در باب
روزگار مرا ایچ نظر

داد نان پاک در تنگ
مر مرا با عشرت دهم سر

من بهند و سیمان شدم سالکی
بر صناع و عطار و سرهنگ

بنده بوالنصر تو مرا بگمان
بعد هر چیز پنهان دگر

تا بینم چنانکه مرا
سازی و انس به در خور

من که چندین بسر نبرده
اسپکی چندین بس لاغر

گاه جلبی زنم بر زر کلیم
گاه شعری زنم بر بس چادر

که تهم همچو رنگ در کهسار
که خرم همچو گنبد در گرد

ای بهر تو تا رهای عمل
نعمت بهشتم و روشن ابر

خشمت علاوه علانی تو
باد پیوسته تا دم محشر

لعبت شاهی همی بر خوش دل
شرد اهو همی بر همه سر

سر شاهان شاه بر هر دل
پای عصیان نهند بر در

گروهان ای بنده آن شاهان
که برانند بر خلاف تو سر

گر بمدح تو جاه و مال حلال
شرادی بر عجب منبر

در زدهی شوم بر صفت تو
راست باشد مفصلی بهتر

سایه از طبع در جهان شما
قیمتی زر در جهان در

بر شد از عاقبت در دانستن
عادت دعوت کند اصر

دشمن دولت و عجب نه
دشمن اند تمام را اثر

بار جبین تنگ تر در اندیشه
نهر آن همه نوع ضرر

دل طبع تو در رحمت عقل
افرینده است خالق اکبر

تا بهولات اصل هر عنصر
تا بهم عنصر اصل هر سر

اصل ملک تو بالا است فرع
فرع اصل تو بالا فرع بر

زهره‌های زمانه خلق ترا
مهر سر لاه مشتری همه بر

دود داغ از درد لرزد دلبر — لب بلب عشق دیده خون‌ریز
رفت نامه دران و نمی‌رسید — نامه ماند دران و نمی‌خبر
عهد چشمش گرفته سرخی لاله — لاله رویش گرفته لعلی عهد
بر کاش از چشم دست کاشته جزی — زهر هست از آن چشم رنجه اخر
گفته هی از رخت رخی نفس — گفته می‌لاله رخی لب معطر
نفس حلاوت شکسته عهد دزدی — در سعی ره نهاله هی بفر بر
ملک جهان هر هی چو سیلاب — نفس کشی مگر همی چو سکندر
دلبر مه رخی همراست بعراس — زهره هی دل ماه روی دلبر
گفتمش ای رخی تو عزیز از جان — چون رویت از تره کاشته خوشتر
ای به سیمامه چو تو نگشته مالی — رخی به دیده چو تو گذارده اذر
شرط نعم که با تو بنایم — بوسه به بینم رلب عشق چو شکر
به نوشتم زرد و شاهی نعمه — هی نیستانم رخی ترا اسعر

بر سر من پس دید خواهد با پس — پای من پس بیت خواهد سر
حرمت رخی نور ایه بنیم لاله — خشمت همی ترا بنویم عنبر
منتظر فصل تو بخواهم کردن — ای الانتظار موت الاحمر
زهره خبر کسی مرا انکار را رهاد — تاب دویش از فلاق شمکر
همچو مه لاغر کنار رم امد ذرم — هر دو در عشق بلد چو در بیدر
تشنه باصح چه پرسش مرا ردی — شد لطیف بچه مرا چو مهجر ادبر
کشتم از اد بار سوخته چو عطاله — باشد از پس رخی چو جوهر منور
چشم چمن ارد دانم چو شعر شد — رویم چمن زرد ملک چو نوشه ازرق
ماره و پرسته بروبده چمن چو — ان قاد ورخه هر سیمی عرعر
رخم از پس اود پس کو قسم — راهی سخت و سیاه چمن دل کافر
راهی چون شیشه پشت و انزه — شیشه هالی عقل شیشه مصور
بنده لاغر از منش شر همی جیب — جنگ لاغر همالش مرغ همی بر
بوکمر تو جهت زنهار سرا — مرهم جواب شیشه اب چو مرمر
ماه بر لبر چو همی بند عود تاب — تا ان لاغر بهاب منبع جادر

گردش ابر بهار بر دامن دریای
نجمه کافور سحر برگه گل در

از فرع راه شکسته لرزان انجم
تا بان مرج از و چشم عطسه

در شب شب شده گریان مرصع
گوهر نیسان بوستان پر شکوفه

از نظر چشم فتن کرده
چشمه خورشید را سپهر بدور

قطن بیلاس از در دلش شده چون
در سپر خاک کشته غوطه تا پر

گوهر از دوده نب عنبر و بیداخت
از براد کوشش و کردش از و زور

لیده و حرم نهاده و هی بهاموت
بجهه پر ابر و کوهب رش از

همچو گلاب عرق شده سر از ار
بجهه چو کافور سحر در سر از

روش و صافی و سیر از نور کاه
هست مگر در انتظار حیدر صفدر

خسرو مهر شاه که از او بار
تازه همی شد جهان چو دهر بهر

نه چون لب تو برآید همی لطیف شکر
نه مارخ تو برآید همی بنور قمر

نه چون تو صورت بیاخت صاحب بالا
نه چون تو لعبت ادات نیشه آذر

نه از رایه تصور شد چو تو صورت
نه از آفتاب قوله شد چو تو گوهر

مبو ادری دار تو دیده ام بر آب
بنطف الله از است در دلم آذر

مرا چو عقل و در سر بمهر شاه شده
مرا چو جان و درش بر تنی در حور

دلبک بر چو چو در باد رفع همی
برق بارد ملکه از جمال تو بر

بر بس شاه در قدس بر آن صوا
همی کشاید بر و سنا خوم در

دمیده باد در اطراف عمر سال
کشیده ابر بر آن اطراف دیده شر

چو ناف آهو نشسته همه هوا بخور
چو پر طوطی نشسته همه هوا خضر

فرع و درد از لبی رود کار بر تست
چو زهر بمشود عیش زاده دلبر

فرع آنکه بدیده تمام هی نوس
نهاد باید رو هم همی سوی سفر

زهر ایجاب از ارضای خدا
رهی بنام همی جو خضر دا سکندر

جهان نخواهم رهی بر شن و صفا
که هم بار مگر که تنگ تنگ بر سر

خبر نکرد از من مگر که ابر بهار
پیام بارد من مگر که باد سحر

نه تیر از من مرا بس الهی و الله
نه بس اله که هش من از تیر

به سحر در کنم از آتش دلم اصحاب
به آدیه کنم از آب دیده کان فرح

مگر که ابلی با هم ز شهر یار جهان
که اختیار ملک آب و افتخار شر

امیر غازی محمود سعید آن دهر — که قصر ایوب به قدر سنش داد کوثر

مبارکی که عدیل سنا او بود — بهاری که قرین حسام او بود ظفر

چو آفتاب از آن با خبر سنا و نور — هنوز نا شده بیدار ام از خاور

نام آن چه شد لقب سلطان معظم — خاند بود چو شد سلطان دهش داد

فلک ز حمد او بسیار دان — چنان عرض شد از سلطان دهش جوهر

مدح جلالش سما شد همچو — خطب هاش را سما شد منبر

چه آنکه او در رفت و سخا ابی — که چرخ با نور رهش است و بحر با گوهر

که دیده هنگام از بیان مدح او منقطع — که نیست هنگام در موج بحر او معتبر

هنوز روز معالی را نبود صباح — هنوز باغ بزرگی را نشد سحر

چو چوب خشک سوی اختر گرد او را — اگر ز تن خشک جهد ضعیف شرر

دلش از مرگ بر من بیش است — زلف چشم نکشم چو موجه حجر

ضعیف و بیدل شم شهاله گر — ز دیده کان شمرم سر از دم باور

چنان با غرم گر ز بیت او کار جان — کشم تیغ بشه در دست محو از سکر

ضمیر ملک نشد از آن دل — زاو بیم که بیدا چو گوهر از حجر

از چشم بیت شمس کور — دگر بوش خفیف شمس کور

چرا که شد مرا این همی بعدل سخن — چنان که مند همی مرا بهر نظر

بلای عمری شد ام مرا عرم دم بیت — مگر تحکم خود در مناش گذر

بسان مرغ بجنت چو ما بیاری — همی نالم ز حال خویش چو مرغ

پیش ملک بیت ها گذرم — رنج نشدم سخت عاجز و مضطر

بسان عجب باشی بمن رسید — بدیر باید این جسم بدل مضمر

پیش از آنست همی بر جسم الله — پیش دست از آن جسم خشکم تر

چو دهی ابلی روی چو ما بیار — چو چشم ترش جسم چو ما بیار

چه ابلها بر من چرا همی نالی — چو همی نالی بر حق این جهان سر

نه تو فرو بری اندر زرد از خورشید — مرا سجدت نکرم بر سوی

ز بهر مدح تو و جمله عدد هستم — به بوم دارم تو همی فلک ابر شد کمر

اگر بیری سه ادیم چو فلک بیع — چو فلک ز بدیم ازش ز بهر مدح تو بیر

دگر چه عبر ز اشم سوی پاک — مدح با ادمی چو قبی از عبر

نیم چو لهو گر کشور دگر بچرم — نهم معطر نافه مشوی دیگر

بیان دارم شعر چون ادری آورد / نشاط شعر تو لاله چو بار باید بر
بسی بهار که دیدم بباغ پیش تو / رسیده خواهم چمن فرمان شاد از بر
عجب شاید اگر قید دست تو دارم / چو طوق قمری در گردنم نماند اثر
مرا چو آشنا شدم از تو اگر جهان شدم / تهی چو آرزوم از تو اگر بسی ساغر
بدحت لاله رسیا رشد مرا اختر / زبان کشد چو غلامان خورشید و تنگ
ز ابر دیم قطره نماند چو که جلاب / نماند دانش طبعم مگر که خاکستر
صدا که نادانی چند سال لاله / که جز برگه تو مرا نیست مقر
بدح دهم تو انشاء در دل لاله / بشکر وصف تو چشم بدیده کهر
ستاره دوران شمس بدر و مصطفی / زهر هنر حیث چو لاله عبهر
بساط شکر تو گسترده ام تو طلعت / نهال مدح تو پرورده ام بخواطر
زهر زمان بر و نامه جلوه کم / بدیهی حق تو را ساختم رقاب زیور
دگر بخواهم از بهر شم رحم الشوق / دو دیده بهر شبه بدیش بخت
اگر بدفرمی خواهد تو بخشد / نشم بدیه بلا شبه از چمن دفتر
دو چهره زخورشید ماه و بهم / مرصعش کنم از مدح تو بزر و گهر

بطعمه لوح

بطعمه لوح دهی که کار چون نگی / زکار لوح دهم بر لب نام او در
چگونه کار تو لایم تو بی انت / حسام خلق بی قصه ای همه هنر
درست شد که زمانه ات مرا دهی / بجز زمانه حلاوت همی دگر شمر
دهی بسر را انجا بنیر دار هر روز / که این هنر را انجا بنیر دار
بدان مبارک حاضر روم مکان / بدین مقام رسانند مرا حلی مگر
چنان گذارم در بیک بدان قضا / همی نورزم در سال مه بسان قدر
چو ماره ماهی باشم بنگاه دریا / چو شیر دنبال لرود به شه و گرد در
چو از شکر گرارم همی بکاخ عام / چو مهر مدح ستایم همی بچرخ دبیر
دعا و شکر تو لویم بر زکه لشری / ستاره مدح تو خلایم همی قصر
جمیله ماند بر فلک زهر ضیا / همیشه ماند بگلبد بر همی زابر مطر
زاسمان جلالت تا چرخ خورشید / بیوستان جلادت سال چرخ عمر

نگاه بیان تمت از عدل چرخ
نگاه دار سرت از ام لی منقطع

شکوفه طرب اورد شاخ عشرت / که بی نصرت فتح له از نسیم بهار

کتابخانه مجلس شورای ملی
تأسیس ۱۳۰۲

که خاصه جام ظفر عشر بر آن باده
همه ز آب فرح چون بهار گلزار

در این بشارت مطرب نوای نوروز
بدین سعادت فتح بلند بیار

که بار گشت بر روزی از جهان و غزا
علای بیت معظم شاه بیت بار

منوبدی که رهی کرد ابلق
مظفری جهان را به تیغ داد قرار

بهری جهانش زلزله همی زان
بیاد بخشش خود همی زاب سرار

بنار از شرف نام او بر منبر
سجده دار ظفر مهر او ز خ بنار

نهاده رهی بیدستان
که شیشه را تیش از تیغ کند در

بعون اسلام از آن هزار علم
همه بر علم آنچه لشکر جرار

شبیه خنجر مقصود بخش آن شاه
کنار خنجر تا بخش آن شاه کردار

مبارز لبی همه بر بار فلک
مجاهد لبی همه بر تو نهان شبیه جهار

ز جوهر تیغ ردها بجوم الهی
ز لعلها شبیه خاکها هلال نهار

فلک ز رأی منصور او طلاب
زمین ز موکب سعی او عشر عیار

برآن سخن و سپاه خشت از آن
برف سرع و همه آب از رخار

صدای پیش عدی فلک در هر کو
ترک تیغش سپه کنار در هر غار

مبارزش چو بر آن شبیه بجوش
همه هیبت جنی از دهان جوار

تا شد بهر گوشه چو پیاس
تا شد بهر جانی چو سوزان نار

فلک ز ماح در مهر کفر ماه
شاده بیاک در چشم گرگ تهفار

فلک بجهد ارم و هم گرگ
زمین بزد از همه بیم دار

سواد نعمه مهان گردن
کشیده صفحه هستی جهان سرار

شهی بهند تسلط گرفته بود
که بر قبیله اشکار و کفه کفار

به جلی غزو و از آن شاه
زمال آن در شبیه شده بیدار

سپه صبی عقیب فتح و کاب
بنک خوف همه اهل دو تبار

شهاب سطوت ذوی شکوه و دلاب
زمانه خشم گرد آن ولایت دلوه و دار

شاه کشور و ما نعمه جنجوف
زمانه غم در آن رم خشم تمار

بهند شاه فتوح و ادا ملاب
که کافری همه قصف او گرفته قرار

نعمه که از او ادلم رهی بر
به جنگ که در او و بود بر دو بسجار

همه شب جلاب و نکوه بهرام
مدید بر راه و باب کش بار

خوشش که اظهار رعد و نعمه صور
بخشش که نخ در خت صور دار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شکسته شد بنک سپهر نو هلال — فتاده شد بنک آسمان نو هزار حصار
ز شرزه شیر فلک شد سیاه شاه — ز رنده هلال آورده شد فقار
قرار یافت پس از هلال خشم شاه — چو فرخ داد شه بوس خطر کرد کار
ز کار کرد بر آگاه شد بهی و زمان — ز فتح نامه نو موج جلاد و دار
مرا همی زمانه که چو حکم تو بست — مدار لشکر هر ارد و کوک سپار
چنانکه رای تو بخت دارد دل — برآمدست همه مقصدی در آن شد همه کار
چو عاجزانست از آثار مهمت خاطر — چو قهرمانست که از مادرست فخار
جزان چو دانم کهی در عصر بی لحظه — صبی نیامد شیر حرب قلع آثار
ز بخت آن ای صاحب بخت کام روا — ز ملک آن ای فخر ملک بر خور دار
چو حق خنجر دشمنان کرده شد — تو حق ساغر در ستان بخلدار
ز تاج در لب پیوسته دار فخر جلیل — بباغ عشرت پیوسته بخت بر کار
شاه داد و انصاف عدل چون دود — بیام در لب دهبی که در ستان نگار
چو دور کار زند باب فتح باز — ابر مهمی شد فرود کار سپار
تو بود خواهی خسرو پادشاه جهان — که مالک الاسر خسرو دوازده الا عمار

نیست از تو بهار و فرخ سحر
باد بر باغ که راه گذر

غنچه ها بیام داد همی — نکهت مهر لهرم باغ اندر
زعفرانی مهر لهرم بروی — بر بدیدست روی مهر اندر
نیم شب تاب بر لاله — همه مشکین رخ احمر
بلا بر مهر و بد مشک و عبیر — ابر و مهر فشاند در دکهر
هم بر لهر در بیک نقشه بهل — بر و مهر که در شاخ بچه شجر
مختصر مانده ام ز جهود و نیاز — نقد ام در میان باغ سفر
از دراین تخته نزد مانی — در بیاهیم باسال دگر
لاجرم لهر را بداد پیام — لوزه در مهر خالا در ساغر
شاه ماهان نشست و اختر از عجم — رهی او سوخ شد از خود بطر
از دراهنگ بیت خوش سوام — مرحبا بیت طرفه خوش منتر
بار گردد بنو حواب پیام — بار تو آنچه تو بخت مسیر
که تو در هستی حلیف و هر عهد — کس بود هم ز تو حلیف تر

سال و سال منتظر ماندیم / ما ندیدیم چهره تو مگر
چو پیاده شب ما گذرم / باد و بیدی و نوی زابد
خود و خود و خود بر جان را / عهد یاری کنی در خور
چند که با هجر می / در یکی خانه عاجز و مضطر
به نبودم همی رخ ساقی / نشنیدم نظر ضیاگر
در پی آنکه بخت بیدار / در پی آنکه بیم سعد چو خور
اینک از دولت و سلطان تو / من خبر آورده بسوی منظر
کوست می شده است جام بلور / مرکبم دست تو بیمن بر
زن بشتاب بفرح بزم / باده از جو شهد از نظر
شاهبازا از تو را بیاموزد / بس فتاند بر سید از اثر
باز از بس ایزد شده / مار گشته بباغ گل گرز
هر چه پیش آید شش جهت بر / هر چه برگ گل زیر زر
برگ او بخت گل هر هست / در بر از شش قصب معجر
می در او بخت گل زلی جدید / سر جمله در بدید شد در

روی هست نهان پرده گل / از میان در مرد بین چلار
همچو که گل بر آید بدید / رهی مه را از کشید اخضر
شد ز شور ماه روشن سرخ / در غم خاصه نیست در تنت
شادان باشد همی شب و روز / می بها سرخ از هنر در
همچو ضیاگران شاه جهان / هر زمان زنده گشته دیگر
شاه محمود سیف الدین / مر صفدار و خسرو صفدر

از شاه بسیجه سرت درم
شهریار مجسمه طالع و فر

همی کرد عید لیس شاه کشور / عظیم خلق قلعه کشای صفدر
چو چرخ و هفت شش کاری بجم / جهان برد بر فتح غزان کاری شد
نه بالیس در جنگ بالا صوف / نه کوبیس در حمله کوه پیکر
بسان حمله بر حمله معلق / بزرگ کند همی بسند بدور
بیاری کرد بر او ز کوه بالا / روت خاک بر لاله حصن خیبر
بقاه فتحی بند بند سازی / چهار پایش بند چار لشکر

که دیده مانند لعل آب باری / چو دیده همی از تنگی مصور
سرین و کمر پشت در پیش مهم / سیاه چو دو پای در خیش مضمر
نگاه چشمی مانند برق لامع / که چو بدن مانند ابر ممطر
نقش خیر او در گاه سایه / دگر نگاهی سرو چند رخیر
چو چرخ گردد در لعاب چو لالی / چنانکه گردد زره چو چرخ مجور
نه از مؤخر او را بیند مقدم / نه از مقدم او را بیند مؤخر
زهم پیش او که چو بیند / که پای بر دل نهد از حقد مضمر
رهیم چیز شد بیان بزه / زهیم آب مرادوب خنجر
چگونه خنجر آن خنجر ضعیف / همی نگاهش را سی طرف در
سپهر صورت بعی در صحفه / بجای زهره و برجی نجوم و بحر
هر کوکب مرغ شد پیدا / که چشمان همچو آب بر عدد
چو دو سم لاند که در زمین بزد / چو غلت لاند که در زمین بهر در
دگونه غرضهات بر جواهر / دلیب جواهر او را عرض جوهر
همی شنیدم زهی لعل دانا / که می بسنده الماس و گوهر

در دفتر

در دفت لو هر الماس چشمش / چو آب بسته در الماس گوهر
چو چرخ نورش مانند نور لوک / چو آب بسته بنده آب اوبر

ان لعب کشمیر ان سرو کشمیر
نهی ماه در هفته در لعبه ازدر

از لعب چو ماهش جمال پیدا / در چشم سیاهش دلال مضمر
سیمین چو زر سیم سعد نجمه / چندش چو زر سیاه چیز
منت چو لب لعله بلعت نیم / بر دل مرا ان چو ماه عنبر
گوئی که جانوت الاوح / نیس عبده و صد حسن عبد دگر
بخت تو چو ام تو الاسلات / روز تو چو رخسار تو الاسود
گفتم در حسن سلات / ما نصرت دا فتال ما سعادت دهر
نیس بنده که روز عید ما داران / بوسند زمین قصر شاه صفدر
محمود شهنشاه سیف دولت / تاج سر شاهان بخت کشور
انشاه منظر امیر غازی / فرزند شهنشاه ابو المظفر
در دولت علا چو روح در تن / در مملکت ما چو عقل در سر

ای بدنت بهر دل تو بنال / بر تارک دل عقل را فسر
ای تشنه خشم و بلا خشه / حلم تو هر دریای عفو لبریز
بر لف تو فرض است مالدان / زیرا که بیدست از سخا دامن
ساغر لف تو ناف را / همچون می و ای تو گشت احمر
تا از رخ تو خوار دید جوهر / همچون می عدم شد تشنه اصغر
تو می بجام تو تشنه ایم / کافر بستان تو بچه لیفر
گوهر بهر همت تو سرا / دریا بهر دولف تو فرع
هر خانه خراب شد خواهد / در بسر دیده او می دفتر
هر خطبه که نام تو برد روزی / گوهر شد از اهتمام عنبر
تو ذکر قصا را خدا بجا / با خنجر تو کرده که هم سر
هر حالت قصا رفت خنجر تو / آنجا بر حد با قصا برابر
از بس که بر دو داد فتح بسه / در بس همه شد سر سر مجدد
در بس در دادت هم صد / مانده گان لب پر از گوهر
شاها تو بلیغ روزگاری / خلقان شده امر تو را مسخر

دیوان تو مردان کار زاری
همان همه بر تاری با بر

ای دست برنش همچو صبح ای / ای دست تو لب همچو بحر زاهر
خورشید تو خوشه نهان تو سما / خورشید تو بدخت همچو بدر
جود تو چو آب سیدنگ عرض عام / فضلت چو دود کار گرفت بحر
چو بحر از تو باشد همچو چنگ و / بحر و از تو همچو همچو بحر نفع و ضر
با دست تو گوهر چند همچو ماه / با دست تو اشک بیان همچو شرر
در چشمها لقای تو همچو روان / در چشمها جمال لقای تو چون بصر
می دست تو گفت نرام همچو شام / مانند تو تو تو و تنها کنت محضر
مفقود قلاد زلف صد / او را همی بجوییم در خاک همچو زر
از فضل خویش دایم رنجور باز دام / شاخ درخت رنجه بیشک از ثمر
یک همت تو فارغ کرد اندم / یک فکرت تو دانی که از ام فکر
از آتش عرق دل اشکدیده / در آب آب چو دیده کنار همی شمر
از تو که گفته ام اندر فراق تو / همچون فلاق شده ام اندر جهان سر

چون چهره از روز نقاب بیت الاسلام | چون چرخ از شب عمر و بی عبر

جاه تو با جلالت و عمر تو با ثبات
عمر تو با سعادت عیش تو با مطر

چو روی شد از نور خورشید تاجر | شد از چشم سایه بر من دانم
برآورد خورشید از جام | فرو رفت مه همچو سیمی سپر
چو خورشید تابان سر روزان | نقاب زمین کرد بر من گذر
برست از زبان ظلمت نوان | رسی از غم عشق بیندز
برو ای نهم ای بهر از جان | بروی کنون جان مرادان
ز تیماران لعبت زهره فتاب | ز هجران از روی خورشید در
دلم همچو زهره است در احزان | تنم همچو خورشید در سفر
چرا هر شبی ای دلارام یار | چرا هر زمان ای نقاب من
برت ذکر عیشت خواهد | رخص ذکر عیشت خورد
نورا ای چه لعبت بچشم بنگ | سقط شد چو چشمی دریغ بر
چرا با تو سازند لعبت | نسازند پیوسته با یکدگر

نورا ای چه لعبت بچشم تو شب | نورا دور و که فلک مر
چو خورشید بخت شاه سر | چو خورشید بخت شاه سحر
چو شد فرت بس عیش | چو لاله همی جان تو در خطر
همی تو که هر کار بر تو شب | که تو که تا ره همی در مطر
بجنب لشد سدار ره هرا | تو منفرد بس ره همی باشد
ز ما ظلمت از اطراف راه | دل در آن عدوی در نظر
چو در شقه در آب بحر خورد | چو در لله در خاک بحر خورد
بدیده بکلی سلامی او | به شقه به سرت بسود
شده او لهر از همی لب خشت | ز هر وصف لعبت بر
چو شخص ز همی نفس حسن او | چو شاخی است او لاله تر
بسی هیبت به شاخ گل | بسی سنجلاه شر
چو رحم دلران همه روز رحم | چو دست عدوان همه پر صور
سر بس کنند خشم | سر لید بجسم و بهید سر
چو عاشق سر سر بکوید سحر | در او سر پیدا نباید سر

چو بیند ترا دل ز روی دلت / نو امیر بدو نام و سحر
تو لولوی عصمت ز بحر حجج / که از آب گوهر همی رنگ زر
چو فخری همی لاید و سجوی / ز گردش خلود و بنان بر
نهان است اندر دهان صدف / ز دست تو لاب بحر جاودان
دم تو مگر بحث صاحب است / که او لنگ گرباشد و راجر
عمیدی چنان او سجود / رسیده است در هر بلا و کور
ابو نصر منصور کار جهان / شده عدل او بحر سر شهر
از او خلق او سجود نجوم / از او لفظ او بحر در دار در
ز حرص عطا خلعه او را جهان / که در یک نوبت است چاه گهر
جهان گرد شکر او ماه خش / زبان خلعه او را جهان سر بسر
بزرگا سرورا گرگی اهیار / که ننگ جهانی و فخر هنر
تو را صدق بیکرد علم است / تو را فضل عثمان و عدل عمر
تو ذرش سرفه ای روان / تو ذرش در سرگاه ای بصر
که کل از خلافت سر جاه تو / که بر اقصا شد بر او کار کر

بهانه که دارد در ساخ / که خصم تو بم باد زر
چو مدح تو مفتی خلق نام / همی جای دم سخن محصر
همی چون سکندر شم دم / باند بهشه از فرق ابر
گر از همت تو بیابم دل / بیان سکندر نوم در فکر
بتاریک روز کار لدر ال / بدست اردم گوهر کار کر
بری نا بر اید همی جرد ماه / بیان نا بماند همی ماه و خور
بیابی بیان و بیابی تاب / چو کوه و چو سر و چو ابر و چو خور

مراد دشت علاء دین و جهان
بیابت ز بهر دین و جهان و بحور

چو تو مفتوحه و چو تو دلبر / مجمع حسن لا بعلم در
بر علا سجود جاه و عزیز / این دلبر از تو یافت عمر و بصر
بیرو عشق و عشق تو بار / عقل بفلا برم همی در سر
بهر طبع زان او استاد / بحر و دوح ۱۱ تو ز زر
گاه خلوت تو ز مراسوس / در خصومت تو ز مرا داور

سخنانی که از تو گفتم با
جنگ دلدارم و عدیل سر

بخلاف تو را صحیح بوند
بیش انگشتانم هم صحیح نادر

ناگهان تو به شادم
از جمال تو ام به خبر

از سر تو همی نگاه کنم
تا بپایان همی جمال دهر

پوست بر تو همی مثل گفته
گاه دیگر شهری دگاه دگر

گاه بخشی و بیان تو را
گاه بخشی روبیان تو هر

وز رخ حال تو ایمن بدست
شهر هست حسن تو بلتر

همه جوهر تو روح شد و کلک
همه رهی تو را شد مسیر

نه چو زلف تو عبر سارا
نه چو رهی تو دیده شتر

فلک مقول که زلف تو را
در نگنش هم چو سیسبر

جان و دل عشق چو پیش آرند
آن سکنهای زلف را منظر

چو تو از سنه بروم می
جلوه گر عاشق تو به مگر

در تو دست عاشق چرا
باشد در زلفان تو گوهر

زود است الا تو حاصلت دیده
دور است را گرفته لدرر

عمر دراز

عبرت از تو طالع آزادی
که ز رو روست همه عبر

روی از آسمه کمال سر
زیر هر حال معنی دیگر

بدو چهره چه بشنوم
که حلاوت چه در خور

در کنارت ز شوم
نار طالع شدم ز چه مصر

همه حسن که حلاوت تو
که چو رویم بیاد رهی تو تر

آب رویم بیت ندارم
که برویت سر دراب اثر

از چه دیده ستاره میزانم
می بر تو به اسمان پر

تو بانسی و سید من
که همه خلق را به بهی پر

تا دهان را سخن و نور بدانت
حسن عقل نود عدل بصر

لدران روز چه سفر دیدی
که چه وقت لم لبند سفر

نه غلط لعزام که تو داری
که بدانت که رخت عقل خطر

نام منصور صاحب کافی
داغ داری پیشت و بهنوز

اغه بنام او در شعر آمی
باز کرده زره قضا و قدر

دوال رخت همی بود بعزم سفر / چو از ستاره مردم برآسمان لشکر
چو جان همی رود از تن شتابنده / چو سنگ از مجره سوی بسته بلر
به بست دست ز اوعان همی در بست / چو در دو نشسته ام از در قضا و قدر
مباش دیاش زیم و بیدیاش دهان / مجری و حوی و حوض و فسیع و دار و سر
مرا بخیر شود کاشکی و شاید بود / خدا نگشته در بنی چشم و دفتر
دلم چو خواهد ماس عسل مرا در نوش / قضا چو کار کرایه چه فایده ز ضرر
نه هیچم لشکر ساز ای / کنم چو موسی از حوض می برآید بر
ش از درست هراس دل از سیاست بید / به بطو سرعت کیوان همی نمی قمر
چو خار و خس ز رهی و خاری همی و عرفه / رفت و هم بس من خست و خاری
دگر نیستی خست از لف دلم هوای / رنگ چشم چون بخوشه همی بر
براندل اندر رانده همی رود بر سر / دل از هجا بخوردن از هوا مضطر
بدون رشده رهی من از عذار نیار / رنگ سی شده چشم من از خلاف سحر
به بیم بست در متعرم بگرزان می / به نیت لعل سی دود من عرزان
رهی چو شمع نشسته و گشته و ناوان / اثر رسم سوی بر دیگای کهر

الی چو شمع

ای چو شمع بود است جدا ای من / همی بدیدم آن شمع بلا بهام لدر
دگر بیشی لودون بدیده رشع / از دهی هر از بی بدیده است نظر
چو آفتاب نهان شد نهال من زدید / بیام آن شب در دیده بر چو خور
مخوف ای ای از بیم و نیو و خیره دیده / نشسته دست بباران کهب رو گذر
نه آخر جگر من چو من دل گشته / گهی نفس دلم همی شد و جگر جگر
گهی چو خاک برآلوده دل زلا بلا / گهی بر بست بر تجدد دل دانش خور
گهی بر بست بر بجدب من بر پوش / گهی بر بست بندی همان من صرصر
جان که گه همی همی حال سر / بکوه دانستم شمع بود بر خنجر
شهاب از بر بنال دهان چو بود / فرو بدیدم صد لوه همی سنگ
میان نقطه موهوم دل رهین ملا / چو خود لا بجز آن از بست و خطر
ندم رنجه از راه امن از بدان / مع صاحب خواهد همی از در
علا دولت منصور بن سعید خوان / فلک ز فرش فرد جهان ز فرش فر
بباغ دولت روشن چنگل نکته گو / زهر شاید و زار سعادت الله بر
بقوت نعم و بست دولت و حرات / امید یافته ز شکر نیاز ظفر

کی نعمه عیش در ارم نیست / تا نیش بجز در سر کس نیست
شکوه جاهش کرده پیدا / شهرو انجم بهر ادا
ذاته بهوش خورشید از صفا خوانست / که طبع او نیست معانی بکر را مادر
زهر که هست از آیات خاطر او / بصلت کم در کیا هستند بهره دشکر
بناله سر کلکش زمانه را ماند / که بر دو اهمیت نفع است در عقد و عمر
بر لک مار حلال چو طبع تو در بات / نکهت نیک لکاست کاین تو عنبر
مکارم تو اگر زنده ماهیت عجب / که مجلس تو بهشت است و تو کوثر
سکل و عقد همی حکم دامن تا تو / رهی چو ابر به بحر در سد چو بابه
اگر نباشد فرمان جرم تو مقبول / ابا بخشند ابد رفتن عرض جوهر
ز حشمت چهار اوج خشم ادا / که رای تست بحق تخته در مثال دادر
و گر عزم در جرم تو افزوده شهری / بطبع راجح و باب مبادی اخیر
بحر خ و بحر بنا دم تو را صفت تو / که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر
زهر هر چو خورشید خلاق رسد / شعاع را بنشر چون نور دیده بصر
ز روز بخشش تو ابر خلاق رسد / ز بحر جود تو قطره های در

به هم چشمی هم چشم عین جوهر / که هم ز لوهر دارند اهل دولت
در آب دادرم از خشم دل بود درد / هست جای فلاد و هست رهی مفر
بلک مدح بنای بنا بجلاطرد طبع / چو قند از رام چو عجم را در
فرض طلعت دهن حال آن هستم / ز روز جهر مرا و شب چو بنده فر
ز فرق تا بقدم انشم مرا در آب / که زهر کرده انش بطبع خاکستر
چو مجلس تو رهی باب که بر صدیده بلند / در مسح جاه تا بر بنات و بکر
بشبلام خلاف سام در هستم / که عقل و فکر ش امروز از ابد و دهر
همیشه اله به از قرب و در چشم مهر / رهی چو حلقه خاک کهه و طبی چو سپر
زمانه باشد انشت بر دو دیب / سپهر باشد فرمان بر بجز و شر
بهای هست بر فرق فات عالم / بخشم نفت در هر روز کار نگر
شراب تلخی و شیرین و طبع جوهر و سنگ / لباس لب پوش باطل و زیر

دانست سر آسمی از سر کشیده بار
عدوت سر و مصحبی کو بر بیاد سر

مملکت را بنصرت منصور / روزگاری بدید شد مشهور

عارض ملک آراسته و آراسته
رایت او چو نام او مشهور

عزم او بار را نکفته عجول
حزم او کوه را نخوانده صبور

نور حاسد شکن خانه رایت به
سایه گستر جهان سایه نور

این بدان منعم از خواص خلایق
وان بدین از عوام خاص خور

بارگاه تو کارگاه وجود
بارگاه تو تیغگاه صدور

عرض مدت بقای تو باشد
تا نبرد رفته سنبل و تیمور

هست عدت سخای تو نیست
زاده و داده جان و سحور

گر بپاشی بیک صفت گلهی
نشوی تو خوشی معزور

در براری کنیه آتش و آب
شمری بیکال را منهور

ملک عضد تا بخت نقت
به زرای تو مایلش و سنور

تشنه های امید فضل تو بلا
تا بدید جهان سراب غرور

خفتگان قرب کین تو بلا
بر نمی کیرد از جهان دم صور

خوف سلطان تو بیند که نعل
غرقه بحر از آب به عبور

خورم سلطان تو بیند که داد
گشته شمع علم را منشور

بنشسته غلام تو بیند عبید
هست اعلام تو بیند عمور

خشمت را به خبر مار حوالی
دشمنت را گزر بساع حدود

باره تو بنالک ابله هست
نمی بیند دلهی رنجور

آتش نعل او بر آن شکفت
که مزاج جهان شد محرور

وان بریده به شقاوت سر
در کفت رهبری بخت مجور

تنها کرد از سر و سمور
رخنها بر او خود بسمور

گل کند زخار در میدان
در جهاد درشت برکاخور

دیده پادیه کان ای لعل
شکل مقدوم و صورت مقدور

ای بفضل ذات تو ممدوح
می بر خیر سعی تو مشکور

طلع طلع بفت صیف تو بلا
تشنه غلاص دهن لعجور

خاطر بسندی شاهی است
که عروسان بخت تو غیور

طلع کرده زهر و نور شاست
در منظوم و نثر منثور

نعمت نامه در شب افاس
سر فرازند بر نجوم و بدور

رقشان از قلنسوه لعبو
لشان از نهاده زنبور

کی بهمایون است نوشیروان را / خواهر جمشید و برادر طهمورث
من ستیش همی سپندارم / شمع لشکر به تیری ساطور
آورد هشتم در هر سالی / هاشم لدر در نقعه منظور
بر دو فصل لدر بی در سه فصل / عیب من بدل شد تهمور
نیست روزی الرجه لدر نشه / شد بامید از خواهر منصور
در خزانی رسد عذاب / خوست افریده مجبور
تا دیر باغ داغ را بر سال / بر بیع چرخ نیست حور
زلف شاه سر غم در هر سی / چشم لام و دیده کلبور
باد عیش بحر سی موصوف / باد هوز نیف نفر حی بد لور
روزگار رسی بجنب غلام / فلک سنده و جهان ماموز
زاد دل در لب تو نوع / زاید نعمت نور امنشور

نوبه تازه خزان تو چو بهار
خوش و خرم رواج تو چو بلور

ای جسم چو دانصر و هنر ادان / کز عقل ارزان بری و چو دانصر

جمله کاکم

چو نامه کان تو هر در تو بصر است / تو به است در تو علم تو فضل چو لدر
سالها است که جهان است / چو در اصل تو هر تو کرد هنر
سالها بیش از عدم بود لوی صدای / بهجه بهجه بهسر در تو بسر
بر ز ایران تو ز نیکنامیهای سیم / بر شاعل نیست بعطا بر دهای زر
شاعر نوازد و شعر شناسی شعر خواه / آری چاپ بدید روزگار مشهر
من چه زنده باشم و بعضی نوم خواست / بلدزه از دهن تو بر لب لدر
این دو روزه کار تو بر تو خجسته باد / در هم بشکسته باد دل و شمع جبر
سر سبز دل قبی دین سالها و ثالثی / دلبر در داد و همی بالا لورد کر
ای بسته در رامه عداد جبر بیار / بر خبره بیره لهجه با در روزگار
بگرد در آخر و بیا هفته و غم / بیاه بر قلاس و بمال بر قرار
بر بستان از شیر بر کار تو / بر خواهد عید جوان سبز کار
این جمع چهارده در کاشش دهی / مدار کاشش همی سنگ چار
با خوف شهر که فصل زکاش / در بیش لوش بیدی دو چهار
چو آب قبه ادری لدرو / با خوهم لدرو نداد است بکدار

جامه کان

این گردش فلک همه بیت نگار است / زهر ملالت است در آن خبر مدار
آخر کنار دل همی هوای دل / آخر زمانه با تو کند ناز افتخار
ای روزگار حوصله ما را مده شکست / در خرد مرتبه رضا و هم کار
دانا که کامکار تر از تو بحیله نیست / با رای و با رجوع او پیاپی دار
خاک صبر کشت نقل آن ادهمی / سهم مدد لی زد ما همی عیار
عادت همی بیت بدان بار زهر / فصلش همی بیت همه از حرف و چار
از فرو از ملالت که در زمین مبند / فرش فلک در آن تو از جمله بود نار
ای رای تو بر آب تیغ تیز نیک / هر چند جهد زمانه با تو بر سوار
امید ما همه جهان روزگار است / با رب تمام کن تو بهید امیدوار
هر چند بار ما همی که زان بلی است / آخر چو حلم و شیدا آن همی بار
دانا بر بنده را بر تو حق حرمت است / آن حق نگر که ماند ما ما که شمار
از بنده بلا کار جهان ماند بیشتر / هر کو مباد ماند جهان از تو بلا کار
شرح بیان تو بلا گفته شد / علوی همی بیش تا تو بر سر دار
تا آب و آتش آید همی از تو / ما حال را غبار حساب را شمار

عود نجات باد بر سر تو سر دولت / دل زمانه و شاد کامه دش ابد و خوشگوار

بسیار دل ماند و بسی همی بر / عذر تو از جهان و جهان خوش همی گذار

ای نسیم سحر فرخ ما جهان را / بهر دلات از آن فتحها بسیار
رفتن تیر جوزه بهار زرد / رغ سر چو دیده نکوکار
بدین جهتی خبار خلق شنیده است / مرغ در کوه و بیشه این اخبار
کوه و بیشه ماند بنگ و شراب نیم / که گیرد آنک شاه جهان مرد و بکار
منبر آن را راه کند و بیارا / بهر دلات رسم آن همی بیار
منبری بود از آستانه راه تو را / بهار تازه نورد و رسم از هزار
حواره بیت زگلگون همه نیت و فراز / مساعا کرد در سر جمله جمال و بهار
بیاع قمری بدین سر و دیگر از آن / شنیده آن همی از غوغا و سفار
بیوستان بیاع از آن بدید تو / رخت شکوه جمال همی کشت انجار
بدین بشارت فتح کند در هر کشور / فشاند ابر هوا بر تو لؤلؤ شهوار

زهی بهار که بر زمین مقام کرد / زهی بهشت از سرخ گل نثار و نثار
بدگنبد ماه بر تو نامش خورشید / کشیده چرخ هفت‌طبقه گونه گونه بکار
بباغ برگذری شاهی بیوه گل / چرا نشهد سجده بیش و چو دوار
ایا نسیم سحر عنبرین دم تو کنون / کند زمین و جهان چو جمله عطر
بدین خبر تو جوان دهی بعالم پیر / کنی چو جمله جهان را بنعمت بسیار
کنون رفته تو در باغها بدیده / رگونه گونه نبات دهی جنس انوار
ره تو سر بسر از آب تو بهار گرفت / تو سر خرام بصد سر نعمت منثور
بهشت کشور تو بر این خبر بگو تو / ملک جنس جهان همی کند نثار
بنام خواجه هم داد تو زهی افضل / چو شهنامه بداد و بنام من بگذار
تو خود شاهد حالی و بوده ناظر / نگار زار شهنامه بنام من بگذار
نگر در بخش ملک عصر سیف دولت و دین / خرم نگان جهان خسرو صفار دیار
زهی بصورت اسلام را جوان طلب / بدیم شد در راه و دشمنی جوار
بدان که تا بود لشکر ایران / خبار کرد و نشر جهان بلا سوار

چو چرخ لشکر و همی ماه تا نوت / چو بحر بود و همی جوار صاعقه بار
زمین ز تیغ پیش لشکر او در آرد و مهت / همه زمین سبک و همه ماش خار
شعاع لولب ثابت بچرخ بر زیر / میر دار همی تاک بر همی بار
همی خرامند اندر میان بیشه شان / گرسنه شیر ز ایشان گسیده خوار
سپهر تاک سفال و زمانه کاسه کار / صدای راه نماد ملائکه ابصار
بدو ملک ز اخلاف همی بهاد / چنانکه ابر ز اطراف همی بهار
گنبد عدت بلک رکبه صد دریا / گنبد بدنه بیک زخانه صد خروار
همی گذشت حصار و همی شد بیش / گهش مقام بیشه جنس زلف نگار
چو آب چشمه گذر کرد بر حصار گهش / زلف بیرون بیشه چرخ ابیض دار
حصار اگر همه بیدا شد از سال / بسان کوه بیارای جنس کهسار
حصن زمت او مار سیده و صفا / نگه عذاری ماهی نه عذار
سپه چو دایره گرد گرد حصن همی / همه حصن از او همچو نقطه پرگار
نگار زار همه دشت گرم گشته بتر / ربیع لیک بیت دو تیره خار و گلزار
شده هراس از جان و گرد لوله / همه سر بسر پر تیره مار

بخواب دید که اسب امیر بی‌مثال / به بندی او بر سرش گرفته قرار
زهر رهی به هزار خرم و سر / در او نشیند با ساپان زرین‌بار
نهاده تختی زرین بر او فرشته / هر موج حور کمر بسته از پی دیدار
خیال بر سرش که قرار و گشت بده / که از ضلالت خود باید شرار
بباید که با ساپان گهی شد / در آن فرشته بدت خواس جنگ
چو دید خیال بخواب سکاس و دو دف / گرفت از رشد از هیب او بیدار
قضی شد او را از کان ساپان همه / در او فرشته شاه فرشته دید
چو شمع رود شد از کله کمو بدید / زمین رهله در نقب شرع کرد شکار
امیر آلو چنان از سر لشکر / فرود هر بدو به پست آمد از بند جدا
سرای همه سعی بدید و خدمت کرد / نزد هر دست و بند از سپاه همه زمان
پیام داد به خسرو که ای ملک / گناه کردم و کردم بدان که اقرار
به بندگیت مقرم تو نیز خواهدم / که داشتم همه عصیان تو جرم من گذار
از عجوبه‌ی بر هم جهان / نهم بر تکده بالای این حصار انبار
جواب داد شهنشاه مسعود بر دل / که ای مرد بهلوی همه بلا و دو یار

حصار دیدم چه دلیک بر / نشانه بند این لشکر ما صد بار
همی بجستم حصار عظیم و دیرینه / که همچو شش سند همچو خسرو سالار
بعمر که یافته ام این حصار آلو را / این حصار بر دارم به تیغ مرد بار
مولا را همه مقصود سیم و زر باشد / مرا مرا و همه عشق بود و دار
بس لعبی بسته حق جنبی بدید / من این حصار بیرم بقول این بار
سپاه که حصار را در آمدند جانب / بنا را بجز بلند همی بهار
حصار آلو بانده بنا به سپاه / بر دین شد اسلام در دین نار
بیان برج برادستک منجنیق روان / چنان که سوی برج و عوت ابرار
سپاه دیدم چه و جوش و خیر / همی خرید بکوار بار بر دیوار
نسیک و نیزه‌ها تیغ آزاد جدا / بر و خندش که هنبش سپاه
دلیل سواری کار سپاه آن صف / بکوش آن شد که بدست همی هزار
هر آتشی که بیند چند از لشکر / چنان همی که برج و برج و لوک و سپار
بر دین شد از چه او اسیر از آذر / دلیک در همی خوبان بدید در ازار
بر دین شد از شاخ جنبه تیر / بکوش از تیک شوده گشت تیر

گذشت روزی چند همی بیاسودند / همی بر آتش در رود و آتش بیار
شبی که بس سیهی نزاد در آن / گریه در آن چو دیو سیاه و چو خرقه
چو رعد زار بغرید کوس مجلس بی / بر آمد از پس دیوار حصن ما را مار
سر انبان ملک بجوشیدند / بر آمدند بر لشکر از دها گروه
بیم گفت از همی دشمنان بدی / همی از هم همی در دریا بار
چو در حصار بجوشیدند آن گروه / زنان بنی شمر فرشتند بکار
همی بخون لعل حسام همی عدوی / چو آب شنگرف از همی شعله نگار
ز بیم خبر از هر سپاه زور / ز بیم چشمه خورشید در شده بغار
حسام بران در سر بعدل دانش / سهام بران در دل موضع بیزار
بیاک او چشم بد از جانش دور / چو نور بر لب جهنده چو مار
کشاده دست بر سم و سینه بیمال / زهر خوشی غیر از چار
بر لب ناهر دف فتح خوش باشد / ولیک خوش باشد بود کار بیار
نخو در بند اثار فتح شرف / جنبش ناهر بشمر خروان اثار
حسام بیاد شد در انتظار جدید دوست / حصار او خبر توحید کردار

حسام نفس همی از اصل حق دانان / سنان نفس از قصاف قرار
ز بیم هند جنان شد که تا بحشر براو / ز بیم شمر باید در تا کشند کدار
بس ملک خلاف همی بود هند / در صرح بخوار و بیک بر نقصار
جمله ان ای فتح همراه / بیم بر بگری جبس حصار
تو بر خلاص حصار حق ای بحق قسم / دلیل ملک شد ای فتح تو بهی کار
بیجو کوس همی در لعل تیغ دو شد / عجب بلند و در همی و در عیار
همیشه تا بان سپهر حاصل ای است / کند بر دو همی لعل و سپهر مدار
همیشه ای در ملک کامکاری و بار / دور لب تو جبس فتح همی صد بار

سوالات از ایلمو مرزوق بشمر
صدای عود و صدای نو کاو بیکه یار

مبارک فتح جشن همه ان سرو بشمر / جبس بر بیع فشرده همی کمر
دو بیم چو جان و مظفر انش مولا / در جهان مادر و له همی مظفر
ز دار هر جا گاه بیند در همی / گو بر بند و گاه کرف او مرا بر
تم در جانم تو فتح فتح تلدار / حاجت قرض بعد ای ماه در سفر

تو تو کی و شکر دانم که چاره نیست / از آفتاب روان کس را مراد و در
ترسم که آفتاب فرو برد مرا چو کس / بگذاری ای نگار بلا و بی شکر
دانید مقام کردن دانم که نیست را / بی سلسله راه سوی سفر ما شوی سفر
بر دوخته کردم ای سلاد هی صدا شدم / در پیش بر گرفتم راهی برار عبر
در پیشه خلاص کافر رهی ایل / مالیده بی جانوران بوده سر
نه زان همی تولد که هوش باشد / تر دیده کان نواده هر شد نظر
بی سر لذت محبوس اشراف بلاست / بی دانستن خلاص فتنه و حصر
زان لهم شفت و از سر طاوس نور / در هی جلوه بار و در شتی هی سحر
شد نسبه بر زبان آدم از هی ایل / کاند بگوش شان ادا ار سر
آمد که رشته بر هی رود سرح خیم / لاعیب ولد که نبال و هی سر
رو بش چو آب لله و سر شیده او / خشمش چو آب سرح شیری سهر
هی جنت مجوز و چو خشمش هی نجه / مانند کوک بر ادر هی بر سر
مانند آفتاب هی رفت زهی / همچون مجوز بیدار بهانش از
از سهم بیت دوزخی کرده مجورد / هر زنده کوش و خیم همچو آب کوره کر

اکنون اندوخو

اسکاله قصد کرد بسوی قضای بد / هر چش مراد که بیابش خوش خور
آتش بهاد و جبر که در میان آب / خورشید هر که نیز از جان جانور
مانند خوارت همچنین طلع کرم / ای شخص نیک که کرم و صلح جور
او کرم بیت بیت هر آخر عیشه کرم / از آنکه ساخته است غذا آخر کرم و زر
از بهر چیست بر آن دشوار و دوی / بی ماقه آشنایم بر جانور نظر
در بعضی چیست که در فرش همی چو نیز / در هی جمع کرده دایم همی حذر
هست آدمی هی جسد و زرد هر آب / باشد طعام او همه ساله دل و جگر
نشت آدو لبرد و ماموران کهر کیه او / بسیار رود جان و لبران ماموز
او سر و بیت و هی شیب آن قبیل / در مرغزار هی خلب او بیاله عمر
فهم در بار آن بکار و جبر بی / بر دشمنان صاحب کاذ بر سر
منصوری سعید بن احمد در جهان / بی قصص ماموز است و همی شهر
در آفتاب بی هی او / چو جانور همی در سنبهای کهر

از طول و عرض هست او را دی سپهر
خورشید از سعدی ملکو باخبر

ای جهان فضل و هنر را شکر کان هنر
روی تست از روی انصاف و ایمان قبله‌گاه

خواب نوشد از تو ای بیدار بخت در جهان
آنچه از تو فتح ملک در دست خود

هر که را از تست نوشد هر بار
حرص را از بخشش تو بر دهن هر سو زبان

شرک را ایمان تو هر روز خاک
ظلم را انصاف تو هر بار خشم

دست خرم تو همی گیرد گهگاه هوا
تیغ عزم تو همی در حسرت کاه خضر

هر همی گردان در ستاهم حسن اخلاق تو
ابر دامن‌کش نثار او ابلق آلله در

گاه معنی را لباس و هم تو پوشد
نامداری را علو و جاه بکار در

ای جهان را بی‌ملک تو داور
ملک عادل همی دل بر در

ملک در جهان ملک ملک
همی باقی در جهان پر هر

عزم تو گردم فلک بر کوه
کوه را از جرم سو باید پر

خرم تو گرید افسر در باد
شهر شش جهت بسته راه گذر

ترک تست از دهای نیزه
خنجر تست کهای نظر

شبی چو روز فراق بتان سیاه‌تر بیار
دراز‌تر ز امید سیاه‌تر بیار

ز روز جرح فرو افتاده چتر صبح
شبی چو چتر سیه در اوش اعار

بر لوح صفحه فلک چو آنجم
چو روز در دل گیتی فروزنده اوار

من چنان متحیر زیبد کز هر در
پدید و پنهان گشته مرا و او را سلار

مرا در تن معشوق دیده لؤلؤ زر
دراز گوهر شب سیه گوهر بیار

چو چاره سازم از عشق لیکن ندارم
رسالتی که است هنگام بیار

قرار عشق مرا در شبی فکنده است
که باری نشناسم شب را قرار

دلا چو داری لبروت دهانی
تا بنگرم چه گذاری بیارد لهو گزار

اگر سپهر همی رخت تو نگرد
دگر زمانه نه تو با زمانه بیار

کسی که همی غم تن صد اندهی
بسان خسرو همی شد بنده نوازی

سوخت خانه ظلم و ملک خانه گیر
بگذرم بیارد دریده پرده راز

چه بگان جهان سیف دولت که همی
در سعادت بر رهی دولت او بار

برند لاشک هر روز خسروان ارک
پیش او که او همی پیش گوه بار

سحاب دیده است اجل رسیع او
ادا شده رهی گوشه تقاضی دراز

کی تواند دید کوران طلعت تو — چون به ماه چون قمر روی چو ماه
صد هزاران شاهد فردوس کی — چند ساتست از دست دلبران طراز
مبارزین رجال حجه مجلس تو — همه با تجمل در حقیقت بی‌مجاز

به نزهت و جلوت دعوی مبارزان تو
و بجنگ و بطلب دانی که بحجه و بکار

چند گویی در شریعت راز — چند جوئی که هی بیاید راز
بدهی چو که طبع گردد زشت — بار کم کس که بار گردد باز
از قرار لهی سبک نشیب — صبح هیچ که بر سوی بقرار
هیچ بر کس عجبی چون برق — در زمانه فسح جو عداد
کمتر از شمع هیچی به فرود — گر سرشتی را صدا کند بکار
جو جان توس به زبلا — مدحت شهریار بنده نواز
پادشاه الملک ابراهیم — ان زمانه نهال گردون ساز
انکه از عدل و جود او سبحان — صبح گاه کشت و عمر دراز
خاک جو با تقصیر مرگ او — نور مخفی شود گردون تاز

تا بپایان حال تو نفس — تا نشان زمانه ماتو نفس
گر عطا بی بگیر عادت جود — گر بجنگ مدار بر نفس گزار
علم از فخر خود شود راضی — هیچ در کشتن را بجهد بار
در سی فراخ ده مادرد — بر هیچی عندلیب پرواز
گر تو نیستی ملای سخن نفس — هیچی سنگ نشیب بجدار
چند هیچی هیچ لیس مشغول — شرم حق بخوش پرداز
از دل شرمسار سنگ و خور — هر چه داری ز دل بر نفس لبراز
هیچ بر بس هیچی هیچی مید — هیچ مفرت هیچی دوز
جو رصاحب الملک منصور — انکه مهرش به بحر سار
در صفت مدح او چه گرد — نشر گش ز عقل شد سار
مولک سکر او جو رعد بگو — علم وصف او جو مه بقرار
همچو بر طبع صبح گذار — همچو کی و هیچ بر زنده‌دار
در ملک مدح خلاهی — راه گرداد طبع را هموار
ای هر جای هیچ عصای کلیم — صبح برات ماه اعجاز

صدف که در شب رنجاب — هر چه لبه مرا بطبع خوار
داریم همچو سنگ بعداب — در چه حلقه تحویلت بنار
شده از من خاص ریخوار — نشده از من خاص بطان حمار
به غم مدح تو لیبی دل لم — به در سعی تو ابس تن بار
خواستم کرد لاب خوب — بردم جان مرا نداد جواز
کردم لیس تحت همه موجر — که شنیده است در صبح بجار
روز عیسم زاد خواهد بود — تا به هم چو ثابت بار
تا به صبح راعی و بلام — تا به الاساعی و عمار
در جمع درد و سرد ماندات — بروح قد لعسان طرار
همچو درد طرات تاب بجید — همچو سرو سهی بنال و بنار
با برعد سپهر باد آمد — با صبح زمانه باد آمد راز

همه فردای تو بدار امروز
همه قسم عام تو بدار اعار

شبی که آن برادر کنم بهت روز — در صبح بیند کنم بدانش باز

اگر بنارم کسی بگویدم که بدار — دگر بدارم گر چون بگیدم در بنار
به خیره کرده چشم من از تو باز — به پست کرده پای من از طریق دراز
بهیچ جای بلا شد در آن نشیم — مگر بیار که شهیار وقت بار
چو درد گوهر در سنگ در صدف باشم — طمع دهد طلا در نظم و شرد دارم راز
ز بی تمیزی آن قوم چه بد نشم — چو بی زبانان هم بانگ بر کنم باز
دلا بشر همه رنج مجمی بلای — که کار کسی بر سر بی بگیر ساز

در دست رنج اصر بهیچ روزی دل
که مانده ترسی آنه که بهیچی بقرار

بگریان در شب بهم من — نوش نهم رنجهای نوش
گر بوده برسم معدورم — در حال تو شبه هم هوش
گاه بهم بدخت گویا — گاه بهم رخت خاموش
که چو خورشید دایم بدراد — گاه تنی بحر طبعم که در جوش
ای فلک ای مهری که تو نیلا — نام عمرت طمع سروش
قرم من همی بیند فخر — تا کرفی حلا تو در اعوش

شهسواری بلای جهت تو — بنده‌ام گشته عقله در کوشش
من نیایم چو تو نمی‌نشنم — تو بیایی چو من جلا مفروش
درش بدم سلامت سلامی — ای همه بیلای سلامت بدش
ناهمی الله باشد و لاله — رهی لاله به بهن الله بوش

رای عالی رضای تو بسته است
تو بسیاری در رضای عالی کوش

رهی در زیر از رهی را شرف — رهی از زیر کان محاسن صلاح
مانی بجهت آنچه علیه بدم — مانی برای آنچه موسی ملک
نه با دشمنان تو در آب نفع — نه با دوستان تو در آب تلف
ز بهر معانی خیر در تو — همه کوشش کردند هم صدف
مراد شما شد و با تیر من — همه جا کشاند همچون سپف
مانید در چشم من عجاب — کشیده شد شعر تحت صدف

بیرم سر از دهای فلک
اگر رای تو کیدم لاتخف

چو لولو که زو محکم آورد — که در عالم افتد همی آورد
همی بر زمان از دهای سپهر — رهی رم بدم در کشد همی بهلک
بر آورد بارم بدین آبدار — که بر حرف حلم بر جلک جلک
همی لوم آن لعل گوش — چو لعل بهر آنه با من بخاک
چه افتد تو بالا بالست من — فرو تر از زمانه محو و لک
از این خبران آشنا بنده — تم را چرا داد چندی زر
در این بیع چه لا چند می — بصد جای در بیع در بیرک
کرم ش از آسمان شی تر از — ورم دل بی از آسمان تنگ
چه کردم من آنچه که بهر من — نشر آب بی را همی تنگ
به هنگام آنه الحق نام — که هنگام آنه الحق هلک
همی نامه آن با بدان — بیت و بر حرف علو از دوک
در آنه فلا باشدم دوده — زاد از راع در آب علک
چرا آسمانی کنم بیع حصار — که در من خبر هم همسد هلک
همی شاه بدم زدیت فخر — همی از کارم زدیت تنگ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر که او با تاب جمعی همگانی
با تو صبح بی‌خون نارد
مرد باید که ده دله باشد
جمعی را پس چو سنگ
جهان زمانه بی‌پیشه
زانکه در همتان مثالی هست
نیست در کار شان زاغی
هست فلک در جهان چو کلک
آید از تنگ تنگشان در چند
تنگ دلله همی‌شد از آن تنگ
صدر لله بر تنش انسان
رای هستند نه ارزنگ
از جهم جمعی اهل عصر از
طلبی نیست بهد هر فرهنگ
قطره آب از دهی بجید
ماهی‌ش دهی بر از آب
خیره بسوی سعد ریحه ماس
نار دلله جهان را هست جنگ
نوش خلاصی همی شاخ لست
عمر جولی همی شاخ ات
کار سکو کند حلالی مثال
راه گونه کند زمانه تنگ

بگذرد رحمت تو همی بگذشت
کاش جستند و لب نشستند

اما فرد خشه از فرد در لفت هر شنگ
زهره رای تو را بنده ضلال رنگ

بعد رای تو جوان شد کند در لب
جستند ام تو عقول نامه فرهنگ
زود رای تو باشد زود گردد
لطف طبع تو ماند آب گردد سنگ
برای قدرت را چرخ باشد عا
به جهد و علم دل را فخر ماند تنگ
سپهر عا خواهد زود رود ساتا
زمانه حیران ماند تو بلکه در
صدایها گر بشنید حلم تو را
زمی و چرخ بسته باشد ها سنگ
رایت تو شهد است و دی فلک
چو بر لب تو ای شاه بحث گردد

غبار خاک تو در دیده ملک نیست
از آن سبب بنگر که همه ملک

ای بهر رای تو در جهان اول
جوار فلک ابلیس جوار روح حل
ز سپاه رای تو چو در گشت بعید
چو سند شبه لطف جواب گردد حل
فروغ طلعت تو روشنایی دل جور
غبار موکب تو توتیای چشم اهل
دماغ روح ملامح تو غذا ایشان
دگر نه کار همی کان زگونه گونه عمل
تو را ستاری از بهر آن دعا کنم
صحت بجهت اهل شرف خاص مقبل
همه ابجد حال را فروغ ابر
همه ابجد ماه را علو زحل

باب پیشانی تو بخت ابد جوید
سجاف درگه تو سرمه لحظه بلا مثل

دلایت از همه جان بر درت شهنشه بجوید
بدل شد این به

چو مار در دل کفار و مار در مجلس
چو نور در دل ابدال نور در قندیل

خجسته باد بر شهریار شمس و زحل
مه سپهر صیام و نهر تهلیل

چو از غلاف برآورد تیغ صمصام
زند مخالف تو جامه محو در تهلیل

خلاف کرد خاران جهان ملا
که داد حلم تو هم بنگ صد هزار تهلیل

یکی بگرز گران و یکی به تیر سنگ
یکی به چوب شیر و یکی به خرطم پیل

جلالت ابدی با تو جمع سعادت جمع
سعادت ازلی با تو جمع سعادت جمع

ای امیر جهان و جاه تو بر تو ثنا کنم
نقش نور خاطر تو بر صبا کنم

بجرم که هر چه با هم طعم خورد
بجز لوبیا چه هر چه شنیدم صدا کنم

بیاوی سال در فصل گیاه خار
از باغ خوانکاشت لاله عطا کنم

هر وقت نور خار و گیا کنم ادا
هر سال خدمت تو خار و گیا کنم

یا نیز بر ثنا تو بیم که هست بدمه
گر خدمت ثنا تو خدا کنم

هر خدمتی که در همی تقصیر کرده ام
بنده نیاز فرض خدا کنم

بجرم تنگ بست و گاهی همی نوم
بزم عجب دارد گاهی حیا کنم

هزارم از خدا و هزار سال کان او
گر خود هلی تو بدل از هوا کنم

بیت عام و محو همی از همی بجوفت
خبر از رضای تو دل خوش شبا کنم

همی زاده مدح تو گویم
خورشید و ماه را بفلک گوا کنم

از مدح و حدت شوم هم مرا
در چه همی مدح ملک ادا کنم

خورشید همی از دم هر لحظه پیش تو
همی چرخ بست و شب و روز دعا کنم

از خواندن مدح تو ام روشن است چشم
تو از همت دوات همی تو تیا کنم

ایدم همی سعادت کایم بنزد تو
بر من تا کند که بر تو ثنا کنم

گر دیگر بخدمت ارسیم دور گشت
از خاک من بر تو تو کیا کنم

وقت دعاست آخر شهنشاه ای
داد آنچه بایدت بجهت دعا کنم

گردن و همین غزل مدح را
چه بر آید و زیور روم

همه ما بخت را و بختیم / با فلک سفله بس نبرد بدیم
سود ندیدیم زو نه فلک / دست بر این قصه خورد بدیم
خیره فرو ماند فلک زانکه ما / برتر و بیگانه و بیگرد بدیم
از فلک بیخرد و بیخ / آنش در قبه آذر زدیم

ورنه این اهرمن چنان راه
با همه شیران جهان بزدیم

هم نشان عجب مرتبتم / که پراکنده بر همی قسمم
او بریده همی و شاخ زند / من از او دانه همی بچینم
از فنای تن همی ترسم / که عقاب همی رسد بتنم
آفتاب است همنشین جسد / عرض آنک همی سپرد سایه منم
باده نشسته است بر سر صبح / چیز تو دانم نشید بر بیم
روزگارم شاند بر تنش / صبر ما لیسه نه بر بیم
هر زمانی برت صبر همی / کاروان آرزو فرو نشکم
گاه در انجم جان باشم / که در آنش شود رخ خوشتم

گاه تنها زنخ سوم طبره / تو نه لدر میان انجمنم
همچو انگشت بند و بند بلم / من از آن هم دم همی ترسم
تا ز زلف دل آزده گردد / بر دل آنش همی خورد همنم
سر بر پیش جان فرو دارم / که من از گرد سر در همنم
گر خورشید روشنی خواهد / دیده کانم چشمها همنم

تو الرچه توانمری نه تو نی
من الوحید مقلم منم

زود دیده بر سرک خود دارم / نفس رکشا رباب دارم
من جمال تو را نبینم / نفس هر شب روح بیدارم
بر در چه همی زاید بشر / هر شی صورت تو نگارم
با سلک جمال تو هر شب / غم دل زار زار بگذارم
آبریدم ز تو رفیق همنم / تا صدایم رغو تو خوارم
سر تو که زنده کانی را / زنده کانی همی بیدارم
تا خروایم همی کنی / کاسد کاسد است بازارم

مشکو بخت مدام شد / در سیه دست هر کسی افتاد
فخر جویم همی بخت تو / در چه بخت از همه جهان عارم
صد رها کردم هر آنچه شد / که جهان بر نهاده است زنارم
در زمینم همی نتوانم رفت / سرو در زمانه اشعارم
خار را نام گشت بر هستم / موی بینید، کلک دستارم
از غم درج بر دلم کوهی است / تا برین شد شکست کهسارم
روز تا دارم اندک همه سال / در میان جامی بسیارم
گر بگیرم قرار معذوری / که در این تنگ سوختی دارم
عالم و عالمم ندارد سود / این عجب شد درست دیدارم
از ضعیفی چنان شدم درویش / در دل دارم بسی اسرارم
این همی بر سر رحمت درگاه / که سجود برگ را خوبدارم
چهره شد بر جوانیم بیری / قار شد شیر و شیر شد قارم
نیست سنگام لاله گویم بس / به خطرها دلبرد عیارم
بر بلاها چو بار بر گذرم / پای رغم چو لوه بفشارم

بر شکسته شدم چو چنگ نوا / زان دیده میان گرارم
جای من تعلقه است کو داند / زانکه سر شکسته زر کارم
فلک از من درع دارد حالک / زو زره سیم سیمین دارم
همگی را هر گناهی هست / رنجه دین کند بیمارم
وهم چون سیم هم بیک / از زمانه همی بیزارم
می رفتم بر سم تا امروز / بهمه محنتی سزاوارم
محنت من همی هست صحیح / من بحث زدل گرفتارم
من کسم این دل فصول را / از چه دیده برخ همی بارم
شاید از آن دهان در آیم / واجب است از غم و تفکارم

محض دیوانه ام ندانم من
کس نگوید همی شمارم

روز تا شب دلفگارم / همه شب تا بروز بیدارم
روز و شب بر زبان فکارم / زان که نوشی بر آتشی خوارم
از چه دیده در همی بکنارم / تا برخ رغم آن همی کارم

بدل شخص جان همی کاهم — غصه شب همی بارم
همه همسایگان همی شنوند — گریه سخت و ناله زارم
شبه این سپهر زرافشم — خسته اینجهان غدارم
گاه سینه سپند رغم زدم — وان نه سینه سپند به کارم
نه بدان غم همم در بابم — نه بدین رنجه ام در آزارم
نیست از جمله این الم — نیست از جنس این همه عارم
از قضای دام خلاص است — همه لاوه و رنج و تیمارم
هر زمانی سبک شود این — گر غم و اجهان سبکبارم
نه در گلبه همی گویم — نه دم عشوه همی دارم
عاجز سخت و حق نعمت را — نیو مهر شفع می دارم
گر تو شکر کنی بر آن ایم — از غمی کامروز گرفتارم
در بنای بکار می کوشی — بخدای از من از تو بیزارم
که من از چرخ نیمه تاک — نیست را خوشنودی
در همی بیجا بخش خدای — که بجان مرگ را خریدارم

این سخن گر نه راست میدانم
کافرم از صلای بیزارم

از کجا خرد بنیاد بنیادم — جو تو بر هی دگر نبیدادم
این چرخ بکام من می گردد — بر خیره همی سخن چه گردادم
که خسته آفت لهاد زدم — که نشسته نفت خراسانم
بیجهد کشنده و ناشخت — در محنت و در فنای ایوانم
چه هر من عمل پیشه بودم — بگرفت قضای بد گریبانم
بر منفعت این سپهر هر ساعت — چندین چه زنانو می سپندانم
رو زود چه ایشان شدیم — بس بس که فرو گشت خانم
سبحان الله مرا چه بس — نامی چه بنامی بند سلطانم
در جمله من که ایشان اخر — بر نسم زال زاده دستانم
نه در صدد جیوب اعالم — نه از عدد وجوه اعیانم
از کوزه این دان بها ایم — در سفر این لقب نامانم
پیوسته بهر نفت ایم — همواره رهین منانم

عیسم بهوا بساغر محکم / دستوار سخن نه بست بنام
شاهی هستم نه خیمه هرم / ملطی سخنم نه بیل الکام
نقصان نیستم و در سر بحرم / خلاصه شوم که در ادب کام
در غیب و در حضور یک رویم / در لیره و در سه در کنام
در دانش بی‌هنر / در جنس کند سر کلام
بسیار بگویم و بر آیم / زان پس زبان می‌بیاسایم
کس را چه حسن سر بیفتاد / پس مرغ بیش چه بهان چه صیام
والله چو ذلک نیم بالله / بر خیره همی بهند بهانم
گر هلکه زده کشوری باشد / در مرغ نه رنگ سعد سوام
بر بهده بار میهمانم / او در قضا عیاب دیوانم
برلک سپهر بار بیدارم / تیلت زمانه بار بیمانم
بی سایه شرم ضعف از محنت / از سایه خویشتن هراسانم
گوئی سیاه رنگ دیدم / خوبست که هر دو را نام
تن سخت ضعیف از آن همی بینم / بیند صبح بلطف نیروانم

ای آنچه همه هر کاسم / هر چیز بجاست تو مهانم
بی جرم مگر که قتل در افکارم / دانی که گنهی چگونه جرانم
بر دل غم دلم پراکنده / جمعی ست ز خاطر پریشانم
نازنده ام ای سخن محسوسم
بر در که تو همی بجستم / امید در سایه تو همی خرد جانم
مظلوم و حسن از تو انصافم / بیارم و باشد از تو درمانم
دهر و همی رفت تا ست / من داد ز چرخ سفله بستانم
کارم همه بجز همی بیچاند / در کام زبان همی بیچانم
در سینه چند غمی شمارم / بر دیده نهاد نصف دیوانم
از تو بهر دامی فسرده در بحر / گرانی ز طبع نفسانم
در طلب خوان دانش طلانم / در جنت نعیم آن ارکانم
تا عالم پر عمر همی بیارم / داد و در ته ته همی خوانم
در بند نه نفس همی کاهم / در دیده نیک مقر برانم
بهتر نیم و خوبتان باشم / عمری نیم و بصر عیان نانم

با حجر چشم باغه تو نیم | با کات چشم کرده چه کام
که لبره بال بیاس بیاسام | که تنش هی نیک مشام
چش بیند زمانه ام بروا | من بنده روزگار بهام
هر له له منظم لطف ادیام | دالله له چو جلالی فسه دانم
رادی ده من | در نور عطا و علی جسام
از محنت باد خو مرا بزه | کز حسد تستم کرد کام
نیم چو بدی مرا کران شیر | دانی ده هیچ بهای ارزام
از قصه خویش لرا لنم | کرچه سخن است بس دلارام
بوسته چو اره شمع میلرم | دس جنت چو خرد و درد میخوام
فریاد رسیدم ای مسلمان | از بهر خدا الرسلام

من ده سعد سلام
در لف چه تو کرد کام

بیرنا بی استاد ده | من براد عزیز جهانم
بهم وقف باغ سرشت را | تنوا ما هزار دستانم

دروا از مدح تو همی طعمم | باله از مهر تو همی جامم
داند ابزد که از ابادی تو | هیچم اگه هنگ نتوانم
بنده کز کسی بزد به خرد | تو جاودان ده من تو را انم
دگر این از نفس بیشوم | به نفس دلس که هاسلام
ور نباید رحمت تو | بار باد ازه کرچه ایم
بار با دارم از مهارم تو | همه معلوم فضل کدام
هزاران دانش زد و هر صبح | بر عروس سخن افشانم
درد کو هر مرا بسیدم | کز هنر بهر و ز خرد کانم
در فصاحت ترک دارم | در بلاغت فراخ میدانم
در هوا آفتاب پرورم | در ثنا ابر شد بارانم
ناتوان گشتم از فراق دل | کرم طبع تست درمانم
باد می از عمر در تن است | که من از عمر تو تن است

اوصاف جهان سخن بیت دانم
از هم طالعت کی توانم

نه آنچه بدانم همی بگویم / نه آنچه بگویم همی بدانم
ترس قضا نیست بهرم / زو دل به بلا خسته جهانم
از خواری بیجایگی چرا رنجم / از رنج بیدی را همانم
دایم زدم سر دور اندیش دل / همی گوره نقشه بدانم
از واقعه جور تحت گردون / بیداری در بازی خوانم
بفسرده همی دل زاندیشه / بلکه است بدهر اشجانم
نشگفت در نفس کاشیانه بالم / زیرا که در این تنگ آشیانم
پیراهنم از نفس و آب دیده / همی تو در خانه و من کانم
دردی گهر طبع خواطر من / گنبر نشد زانکه بجود کانم
هر گونه چو او دستان طرازی / کامروز بهر گونه داستانم
بنگر چه بجوهر خردان از غم / از چرخ بهانه کرانم
از غمزه چو جان فکنده شخصم / در ضعف چو شبح مانده جانم
همی عمر بر خاک داز ضعیفی / بر خاک همی همی شانم
هر چند که بر چهره ام رنجت / در عهد یکی تازه جوانم

به آن سرای مرا چیست / که چند زاید با آن غم
بگرم که من از کار باز ماندم / امروز در این حسن انجام
دزد ادبه فرخ بازیم / با هر سر سطر خلقانم
داله که ز جور فلک ترسم / گر عدل شهنشاه در دانم
بر سیم و تجاره لهب بازم / در سنگ بیولاد قیمت بهانم
فردا بتخفیف بهاء کردم / کامروز بدیدم همی خوانم
ترسم که تلافی نه آن بس / گر رنج و عالم شه روانم
تو مشک بکافور فرشانی / من عاج شبت در فشانم
دانم سخن من عود داری / داری سخن من عود دانم
دانی که چه باید رنج بینم / تا نظم شعری چو در نشانم

بیزوغ است بر دل و جگرم
غم دلدوه و خرد بسرم

که بر شاس گذاردم شب و روز / درد شبانه تا آورد بر سرم
جگرم پاره و دلم خسته است / از غم و درد این دل جگرم

به جز بر سینه غمی را نشان / نه پیشانی همی بر سینه جزم
بار نشستم ابر قلعه نامی / سحاب لم که انصاف فرزم
از بندی حصن و بندی کوه / از بندی نشست منقطع نظرم
من چو خواستم در آسمان نیم / سر فرود آرم و خرد نرم
در صفی دست شاه جای / نیست جمع که بر سر برم
از غم دورد بحر هر دو نفس / دور دست با سرشک دیده
باز دیده ستاره می بارم / باید بدیده ستاره می شمرم
گر دل من شده است بحر عیان / من زدیده چو نه در شمرم
گشت لاله چمن زنده دلم / شد بنفشه بر چشم است برم
همه اخلاق من دل گوشه شد / دست لوط سنگ در دلرم
که در این تیره روز دنیای / گوهر قلعه کان سر شمرم
هم گلبه است در دل ایم / زهره دادم است نیش سلام
هیچ بیرون این زند بدیم / بو نبی دوان زند سرم
بر دلم گوئیان از دو دلم / بر دلم گوئیان از دو شرم

نشستم هیچ نه بیشم از دست / چو بیهوده زمانه کو رو دارم
در ایام جفا چو بی خردم / دو بیشم همی چو بی بصرم
مخت الکی شدم چنانکه کنون / کند هیچ مخنی اثرم
از بیان محنت تو بیدل شم / همی فلک عشوه چند بردم
کاش من آن عیب داشتی / چون ماست جمله از هنرم
بسته از من زمانه آنچه بداد / نیک شد بار مایه سرم
تا چنان از امیدان بردم / از همه خلق منتی برم
مال شد نیز شد بدهم / رفت هنر ماند چاه شد خطرم
آنچه هست بیشم تو بیند / که شاهی شاه داد گرم
باوش بو المظفر ابراهیم / که زید حشمت شرمه شد کهرم

گر فلک جور کرد بر من
باوش عالی است غم نخورم

در طلب زمانه همی گردم / گوئی تو ستاره بیارم
تن جان ضعیف شد از غم / کامروز دلم بیند اسرارم

پرستنده از بیار چرا نالم
چندی از دیده گهر بارم

بهار زلف تو بر سر زیاره بر فرم
ز آب دیده بستان سبز و تر دارم

چو بر عارض تو لاله صبح بست
بنفشه بر اعیر صبحی جسم

بهار رخ تو از زلف تو فزون است
بهار و بیاری فزون شود علم

الر دارم شدم از روزگار غم بخورم
که روز هر لب علم هر لب خورم

مصاف عشق پر رخ بست حاج
ثبات خویش در هنر او وقت دوم

زهی فتاده از فرخ چه چهره چه چرخ
بنای ملک بجام و دولت قلم

تو آنکه راه دی انصاف تو بیدیست
بلای چشم بیار و بعدل در شستم

بر نگار او بهاران واقف خواطر تو
ز بهای صحت و پیشوای عام

به پیش ملک ضمیر تو ملک با عظم
نه زود جبین سر تو چرخ را مهم

همی وصف تو کنم ضمیرم لدر دل
همی مدح تو کرده زبانم لدر فم

بکار دل حسنه بر کمان بندم
چو هر که لیکم بر لبم دان بندم

بدانه همی سر زمی برب
بر آتش چرخ در آسمان بندم

همی چو دو بستان از دم
ز آب دیده لعل لاله بندم

اخلاص هم چو هجر چندان
بر کاست سرو بستان بندم

دل لاله چو ضعیف بود را
لر دوم رفته کار ظلم بندم

چند از غم حصن در خزان هم
دام از پی سحر کمان بندم

بدهی چرخ شد از صبح صحیفه
قصر شاه جلا صحیفه داد الاسم

که عزم در لب صحیفه سیف را
ابو المظفر سلطان عالم ارا اسم

بنام فرخ او خطبه لو در همه
بهار بر سر اعدای او بهم

یکی بنام مرصع گوهر الوان
یکی جلال دهم رخش لبی بهم

در آب عمر بشر در جلال چو سال
بگوه همچو کوران دبرت همچو طعم

بعاب بخشی جلال کند بخشه تو
بوقت جنبش بر جمله رخنه صم

اگر هر بخش کند بیره یکی
اگر بیک تیغش کند بیع درم

کنون بر لب تو ملک را فرمان
کنون بقر تو هند و ستان تو بعم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از آن کس دهی بیش از آنچه خواست
که نه زهر بستد ز شیر و ماست

جهان باشد اول ز تو لاش
ز دل تا که از آب روزه تو اش

چنان کن که چون گوی گیرد
ز تیشه تیش بر آید روان

چو گردد جهان بر تو تنگ چمن
پی بر زند رخت خواهان

بهار از شاه بر آبان است
که خندد تو سرو است و هی ارغوان

تو ماهی و صد رحم از تو جان
تو خود بر زدم رحم از تو جان

بده می که تا بر آید مرا
ز شبنم و در زیر گیسوان

چو تاری بغرم شد عدد
چو دیوی بر زیر سیاه سنان

تو گویی که در تو نه کار زار
در جد جهی جدی کند بهار

ز شمشیر بر دیگ بیند
شکسته شود تنگ کران

بدان آنچه بحلاله از شم او
دگر آب را بی شیر توان

بر باری چون کشتی جانور
رکاب و عنان سکر و بادبان

نه خندد چو گوه از جوار سرک
به پیچ چو مار از گذاری عنان

نه کشتی است ابر است باران زبان
بر او نامه است بار توان

کنون بنگر تا بدم
ز آتش من بارش برزان

دل اندیشه است در بخش بدید
دل او گناه است در آن جهان

اگر در زبان نام بست
در زبان بر زبان عیب

که او از جهان زبان او است
بجز در زبان که به زبان

چو هر عیب است از او بستان
هر آنچه نامه است

اگر همچنین بخش خواهی
کش او دیده کال بر زبان

از آن که در صبح خاص تو
جهان هم بر زند بلزان

همه که از آن بر آرد آفتاب
همه که جانش بر آرد آسمان

نرف گوهر خدش الطبع
چه خرع باشد نسبه بیان

کم از پایه او هست چرخ
کم از پایه خشم او هست خوان

نهان کردی فرض کنی فرود
اگر کردی همت او عیان

زهی رای تو پایه هر مثل
زهی همه تو اصل هر داستان

نه بیساله عمر تو گشته است چرخ
نه بیرون ز همه تو داده است کان

نخواهی است اعضای تو ستاینده کاز ابجد دانان
نوبت عیب ای دخالی عیب نباشد مگر ابرو مستعان
حکم چه عیب این است اس که چه است برگ تو فرمان
تو انصاف ده هم باید هم وز الک درنده ای شاهان
بلطف ای که بلطف خدای بلطف تو ای جنت جهان
زهی همی ان فرد از ابدا که نظمش کند همی دادو ان
نه زند همی کشتی مدح مم که دریای جنت صلاح ان
سازنده است و زمین عزازنده تو بهار و خزان
که از بهر بخشش بگویم ثنا تو از ای بخشش همی دران
فزونست سال ام کوان نه تا هستم ما جهان
نه دل چندم لعنت تو بهار نه تن باید هم نعمت دانگان
زم در سنا همی برافشد بکین سنبار و کین شوان
نا هم سلاح دانان مگر که هلاک تو بند همی شد هلاک
اگر مهه ام هم باید کنیس و گر زنده ام هم بزرم بیان

من ان عارم لدر جهان نشف که بیشتر مهدارم دهان
بجیس حصیس لدرم رود و نشف که هستند حصیس حصلم حصان
که در آتش جبس بگذارد م چو بر سنگ گوهر گلستان
مرا جای کوه است لدره کوه نیم در میان حد کوه کلاک
فلک بر سرم اژدهای کوه زمین زیر من شرزه شیر زیان
نه در زیر دندان این صعف نه بار جم جنگال این ان جهان
بنج از تهکم تمام و غم ز جرح از بمرم جنگال هم ان
چو کوران کنیس چه جبر از بمر چو کوران کوران سیه دهان
جهان با جوم جمع فرزند است بمع پر جوانست نا مهربان

بزمی که بوس کس چو کنیس چو کنیس خوان
هان سبک چه رشته رغش در دو ران

تا لدره دو سلاز بره و بوکس بمی رانکه لعل دهنا و بره و روند جهان
نتار در مرغزار نتاره و جوی بار لعل در لاله را نشی در بوستان
کام زبان است مجمی کار زبان مجمی نعش زبان است مجمی خلق زبان مجمی

دین سبز مثال اش قصه نگار / کردن سایه عدالت تو شش ارکان
ضعف کرد غفران گشت لوازمش / اکنون مثالی او دل را خبر ز عمران
راست گفته بطلع ماند کوش / تا بدانی ز سعی خشید بسیان
خمه را فلک او داشت بیدار دل / کوک کوبد ترا
گوهر بلوان دارد کند اشکار / هست بان جمع آنکه داد دار سیان
بگو گوهر بار گیر از بهر تاج و کمر / چو زر بدین دلبر اده عمل را بیان

تا بود شخص ادمی را جان
بهر حرص را جاسی گران

چون ماهی کشیدی هست / بر بود هر علم ز حرص حلال
روز را در دم است علی نیست / بود را در پی است هم زمان
همه گوش و عالم سلا / چرخ گفته است کز صمان
ذره بلند بگر هست لکه / که بر نشانه گاه هاسیان
عاقبت گریه پیش خیم ارند / کس مبند مرد آن دهان
درد و بران شدن برگه شید / تند هست موضع اباد آن

چون زدان همه هست افتد / بحر گردار زد بدیده گران
در بلی بود افتد بده مگر / هر چه بنگ است ابد سبحان
همه الهام ابد هست باشد / هر چه اطلاق تو دهند سان
چون کند بر رشته بکار / روز بازار خجود بیکان
عنف در جهد در خشم حسام / بگر زند نهان سیان
بس گران سر بحر بر خم سبک / دان سبکدل تنه گر گران
بشنو اهم چه شکم زرد / کوش کرکند هر بر حلال
تاب کهه حسام چنین است / سوی لا تشدد روان چو دهان
بر هوا آتش بر تنگ / چون شیر و بده نعمان
ان بدلند و لبیر چو خواهد / دان بدلند هی چو خواهد ازان
نور اکبری ثبات نهاد / ان سیون بعض فلک حولان
بار سالی کی بار کاب / کوه گردان کی بیت عمال
نقش ابدار انش زخم / کاب اول کند چو انش
سر زنا بر میانه منفر / کشی باید انت خشان

ای همه معجزه نوداری و بس / شاه بخش ای سعید سعدان
پادشاه بوالمظفر ابراهیم / که بیاله چو او نه از خوبان
شده زو تازه عزم اسکندر / مانده زو تازه عدل نوشروان
خشم او تف آتش دوزخ / عفو او آب چشمه حیوان
هلکه دل ز گند بد کرده / چشم او جستجو کس از بریان
ای جهان را ز تو بدید شدم / همه آثار دوستی پنهان
تو بسی ماهیار بر همند / تو بسی ماهیار در شیران
بر چه حسام آب چو باد / بر چه حد فتنه خوان
باغ را چون کنار رایت تو / هر زمان بیار کرده باد بران
همی از دیده خون بالاید / بچه از سنگ و دهقان
می نخواهد و بخرد بیش / وانکه خواهی بندگان مثال
داد کینی بداد بی لهو / داد سر با زخم بی نسیان
دشمنان را بموج مرگ لهراز / دوستان را باوج چرخ رسان
ای رهاننده خلق را از بلا / زین بلا بنده را تو مار رهان

که هر یک صبح و مظلم کرد / تنگ بند و علت زندان
روز عیشم بدست محنت / نیره چون ظلم و شب چون حرمان
جرم من کرد سخت بسیار / از ره رحمت و صد چندان
باید لهرم حضرت شاه / راه زد بر امید من خوبان
ناوک شاهم ار که جو بم غم / بنده شاهم ار که جو بم
تا کند ملک رهی با بهار / تا کند رزق ملک عمران
تا بود در سپهر هفت اختر / تا بود در جهان چهار ارکان
ملک غالب باد و دولت / چرخ کوبنده باد و دوران
شده با فتح رایت تو قرین / لهجه عدل در لب تو لقان
سر طاعت بنش بر از عزت / سر طاعت بدل بر از خوبان

لب سیاه چه چند از هلاد
زهر گشت همی از مهر مرام

بسم روح فرا آمد از طرف هوا / بهر خبره یکی چرخ بر زد در عدن
اگر چه کنارم ز دیده کان دریا / باید خبره دران چرخ بر هر دیده من

همی بر سر چو بیم بصیدند دمم / چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن
خجسته شد چمن از فرخ همایون فر / ز لفظ و معنی آن شد معطر و روشن
ز بیت شعر شبیهی صنیع و جهان / بدیع و نیز فهیم شاعری مدح سخن
بوهم هوش شناسم ز هوش و رای / ز دور بهی خبر بود ز مشک و ختن
چو آسمان بر زهره و مه و پروین / چو بوستان بر لاله و گل و سوسن
بدیده بر سوا تنش بهاد از آن / که بر همی شد از او آسمان پر آبن
ز هی چو دور جهان گردیده در هر باب / ز هی چو دانش پیری شده در هر فن
شعر شاهد بر عدم کامروز / زمانه سخت خوش است بخش و بر
نه دشمن لوزی فرخ روم بر دست / که از دهانی دارم هفت در دامن
ز سر مرا و را در هر سری دهانی ما / گرفته هر سر او ساق پای فرخ بن

گرند گرد بیار مرا که جمع گرد آن
همی بجای بر همی مدح شاه زمن

طبع همایون شد گونه شد جهان / جان همی دگر شد از گشت آسمان
گوئی که کاروانی از عنصران نیز / آمد بباغ و بازار بر دو راه کاروان

چو عنصران همی جمله الوان باشی ناظر / نشر بیک کلاله و نی در زعفران
بر جنس بلال نه از سبزه بند / گوئی ز بیت ترک شانه جهان
شاهی ز خشن او را لب نبود / شاهی کش شرع او را نصرت بهان
لذت پاکش ره بسکند نفاس / لذت روم بنفس نفسکه جان
نفس بر دو گوش هند صفات / ذکرش عالم لذت داستان
چو حرص است پرستاری او را بیت سر تنگ / ایا است پای تحرک بار پای دعا

جاه تو بی نظیر و فر تو مستقیم
عمر تو بی کرانه عز تو بی کران

بر آشنه جهان نصیب حلال / شد فال خاص شاه جوان
شاخ شد نسرین چهره / سطر شد عدد لب الوان
گل و لاله است جمله سوی / باغ همی این دگر آن
دست خاص ملک چه ابر بهار / گرد بر باغ گرمت باران
عده مملکت رشید ملک / روز بفرخ بخت همی جهان
آنکه بخشش زمانه است و بخشال / خدمت و مدح رانان او با

نشستش بدانش صبح — سحر خیزی بر دهر بی‌زبان
ارش کشت هر چیز هست او — کند شد شرح چرخ سالان
هر چه بالک کند سیاست او — کند زور کارش اماده
و انچه الا کرد هست او — ز خلاش فلک دوران
کرد بخشش چو میزبانی کرد — آرزوهای صفا حقان
بهتر از خدمت تو نیست پناه — برتر از مدحت تو نیست بیان
شاخه درش از هیلی تو لد — ای مخالف شده چهارده
از بهی خرص خدمت تو — کالبد که شهی کشی جان
دوش از نسب عالم اقبال — تازه از نسب صبح احسان
همت ایجای تو بخشی — نعمت از طبع تو امکان
از سخای تو بیشتر اید ابر — در عطای تو بیش بیالد کان
بر نکو خلاق تو طلام حیات — بر بدانش تو بود ارید
شد کوهی است حزم تو که فلک — لرزه بر کوه باشد شهلان
شرع است عزم تو کان را — نصرت فتح صلح او دهان

عدل را جامه است خشم تو — که بخواند ز شرف فلک طیلسان
ملک را نامه است سر تو — از هنرش و از همه عنوان
صورت هر خبر در عنوان — دیده تدبیر تو بچشم عیان
بنده ام من تو بنده مطیع و مطیع — بر رسیده بتو بنام و نشان
یافته از تو با جلال لطف — ضعف نور هلال و بحران
مدحت تو ملاء عرش صریر — صف تو ملاء کار بیان
نخله دیده مست همه روز — درج درد علویه مرجان
بس کسان بهر شمس بهیا — گرچه من محرم طبع اسان
شرف مجلس تو مجلس هست — بجناب من از بهای گران
گر چه بس عقل بیند — در نیابد بچشم همه توان
نیست عیسم خرد کنید در محرم — گهر موج در نبی و زمان
حاسدان کشته خاص و عام — دشمنان مانده خیره حیران
شب بروز درد بیدار — خندهٔ لیکنه نادان
ع
نالهٔ در فلک غروب و طلوع — نالهٔ بر زمین چکیده دهان

بر شرف تمنی شرف جهانیان / بطرب تمنی تمنی جهان بارد بیان
صبح ایزد از تو تو بار / تمنی مهر و از راه فشان
کوش تو که تقول خاکر / هوش تو که بوی حب جوان

قصیده نعت مکرم پیغمبر دار
نعت مشکی و لعب کاشان

مقصود رشد مصالح کار جهانیان / بر جسم بیدان ان رکوز ناتوان
در جسم بیدا بر مرا زدم استوار / تا کرمی مرا زد و ده ش نقاب
هر دو نشسته بر درد بر بام سیم می / تا بجد کرد ما دم کوبید هر زمان
هنی چند ره چنگ کسی ان / کر فتاب بیش نه اشیا به نهان
خبر بد و بگرید مبادا به جاه تو / کاو در سقف اوان بر فرق جهدان
الله بسبب چند شد این سخن / کاو شاعر مخت لعب در جهان
چون بود روان اجمی در نهج سیم / تا بوش و صبح نشسته ابیع جام فلسان
من با من نشسته با ابیع ان شعف / سحر همی جهنه و بندی همی کران
کرم در نشسته شوم از بهر روزگار / هر فرض جهم رکوشه ابیع سیم ناکهان

با بید بس برایم از قلعه کرده ام / شری نوم زبان که دیبا نوم دهان
بس بسلاح جنگ چگونه کنم مگر / من سینه را سپر کنم و پشت را کمان
زیرا که سخت گشته است از بیم دلم / چنانکه خرمه گشته است از بار مخت ان
دایم از بس که از بیم کردم / زبکوه بر جهی من کاه عان
جانم زبیم و محنتش در شکنجه است / یارب زبیم و محنت نامم رهان تو جان
در حال خوب کجا حال من از شجه / در حال من هست نقطه ملک جهان
تو روشنی سرکشان جهان ملا هر علا / ان چرخ با جلالت و این بحر بیکران
هر کو فسون مدح تو بر خوش دمد / راهش ضمیر مدح ده از جان ارغوان
با چشم خشم تو چه در ماجه کوهر / با رحم هست تو چه لهب چه بر بنان
بالای تیغ تو کرشته رهر قلب / پنهان بطعنه تو بشنید بهر عان
بکماه هر لف تو نشسته است این چرخ / بکرد ره بخشش تو نزاده است این کان
کر بد همی نثار جهان بر عطای تو / خنده همی عطای تو بر کم شان کان
هر سینه زره و جهند ابر داغ / زین لعل در فشان تو دوست از فشان
بی چرخ را زرای تو رانی بجه خلاف / بی جنگ از زرای تو داری بود بهان

جاه تو را سعادت جمشید و دارا ضیا
غم تو را کآفتاب جمشید تیغ داد
ای بنده‌ات خضر همه سوده
برمایه هوات جلا کرده ام زبان
خضر بلاب لطف شناهای تو نام
تا گرد روزگار مرا لوح روشنان
لوح نیم ز آب ما بصفحه خضر
بلد خیه را نشان دل معراج خوان

خضر از سیاه هم از لاغری بس
نام همی نویسد بجای بهار

نامه مرا صحیفه بندگی هر دو باب
هست ابر دیده کو همچو دو آفتاب
در داد اند تا که مرا چرخ روزگار
با آلت سلاح نه راه کاروان
خضر و تنی نه مرا مخمی فرد
با کوه ای نکشت بجان گرد دان
من در شب سیاه و نام من آفتاب
من در بحر و بحر من بعد دان
چرخ من چه باشد در مدح و ثنا
چون تو گرانه به بزرگی من علاب
ای خطاب پیش تا روزگار
گردان روزگار مرا دام امتحان

ای بنگ بهاری مشکین بار
آن مدح را بگیر بدان استان

نیست عید ما چو سر و جمال
از در خورشید لاله صاف
جا بنفشه همی عشر سال
رخ همی زیبد بهک لاله لعل
لاله حمرا همی بر جعد سنبل
سوسن سیاه در زلف بر بنان
لوحه شانه در انامله صفه
کوه بمولا لعل سرخ و جهان
تنگ سنبل بر حلقه سنبل
سم سنبل بر بر عنبر جهان
نامه جمال همی خوشی آری
حلقه بیند بری باید جمال
گران گران کرد ان نگاه لوحم در دی
دیده من پاک که خداوند خدا
بهم که وقت عید مبارک
نیست جز عید روز جمال جهان
بر روح او بر لوحم تلاک نوکر
هست همی سرخ رخ لعل ارزان
فخر سر و قد جاکر نیست
آتش جمال نه زمانه نشان
نیست بر خبر موی علامت نشان
نیست عید آنت همه جمال
خسرو محمد شهنشاه جهانگیر
سرور سعود شاه جهان
آتش بر لطف نه جهان در دید
هر سر آن سر بسته نه لیهان
ای که بخشش سال عیسی مریم
من که بوشش سال سوی عمران

تخت ملک کرد و بر مرد عروت — تاج ملک کرد و بر مرد عروت

تشنه ایام دار عدل تو آب — خسته افلاک دار جود تو درمان

مال دلا فلک بر دولت تو ملک — قدرت زیبا بر شرف تو ملک

کار جلالت ملک تو بر روش — شغل بزرگی بر دولت تو سامان

ای چو سلیمان بگاه در خشمت — باره شبدیز تو چو تخت سلیمان

عید تو فرخنده باد جان تو خرم — باد دل تو عمر و دولت تو تاوان

باد گوارا عمر نوح تو تا عمر — باد حسام تو بر عدو تو طوفان

خیر تو را دولت همه یاور باد
مهر تو را نصرت همه افسر باد

گر نه شاگرد لف شاه جهان مهر کان — چون کف شاه جهان پر زر چرا دارد جهان

در شد بلا در زلال هکذر بر تیغ او — پس چه شد بوستان دهی از ابر نیسان

رایت کو نهم گشت از جهان بسر جهان — چون سپاه او در هر نیست تخت در بیلان

روز نصر الله همچون عمر خصم بیدار
شب بغرید کنون تخت شاه کامران

چو کردم از سپاه تیک حصه عرض — بدان مجلس تا ری نزاد بسم ارض

شبی شد بم استبین و من از روی — ز ضعف سمع بصر را است نامره چو جان

هوا سیاه تر از همی جهان سیاه — چو تار ناقه از دست و جهان پر دهن

جهی ابر چو جب و در انش قضا قرار — چو تیر داده بتجر چو شیر کرده کمین

سراب تیت دهی کرده چون تو اوراج — سموم چون هوا کرده بی دم نیس

چو زیج جهان در کوه تیک تو بر تو — چو زلف جان در حرص ابر بی بر

گهی تیت شدی رعدان من مرصد — گهی بخوشی همرکاب من بر دین

رهول من متفکر مرا ضمیر خرد — رهیم جان متحیر حلا جهان تعیس

بلا دماغ مرا تاب داده بی دو تیب — اجل دهان حلا حضه کرده بی کاهیس

تحت جسم در راه لطف تو جنگ — ز دست تیک بسی کرده با ابس

بدان بمردم از و جان که بودیم — شاد و حت صدر و حرا نگهبان ابس

علا دولت عالی جلال ملک رشید — که پای خورشید بسوده اوج عدیس

رسوم ملک نهاد طریق عدل گشاد — بر جهان دولت و مرا بهای زرین

بیاری عدد فلک را شبیه زرد کاب — بدست امن بر زر را گرفته زر نگیس

شتاب عزمش را بحر جهد ابدان | ز رنگ عزمش را قلعه کوه تنها
عنی شد آب رخش بلوه زر عیار | خجل شد آب رخش بحر در نهان
ز خاک دامن بیابد اثر نعلم و به حرم | ز آب دامن کوه بحر بهره دهن
ز حرص تیغ تو ملک جهان هراس شده | ز بهر حرص تو دارم در چشم عالم بس
ز جود تو همه گشت دهر بغداد | ز چشم تو نظری گشت آذر برزین
نهاد زمین تو هیچ که حرص پاس | فکند سطوت تو در قضای قدر این
اگر لطافت تو جان دهد بسر شاهد | سرود در بیت تو جان بهر شرع عین
حسد ز طبع تو جوید سحاب لؤلؤ بار | مدد ز حق تو جوید نسیم باد بس
ز بهر تیغ تو دشمن فرش کند گوهر | ز بهر شیر همی پرورد گوهر سر
ستاره بشب بحرم بلاک بسته است | دگر چه کوکب بحر چو در همی جوزا بس
زهی کرا شنده ام کز هیبت و خوان | بسوی چرخ نماند همیشه دولت بس
ز تنگ شد او کم برهی شد بحر | به بند بسته او بد بر کوهی شاهین
گواه صبح بدان که بهر حدیث تو | هراند آنت زاله ترند و خرس
عنان بخت گرفته هوای مجلس تو | همی کشید مرا بخت عنان

دعای کرم

دعای کرم بر بنده دل بخش | ثنای تو هم سودای بر سر بس
بزرگی والا در هستی آن | بزرگ فتحان جاه هستی آن
همه ابر فاضل موصوف | بشفقت خاک کف هیچ ماهین
ز چرخ نور دهد زهره و مه و ماهند | بباغ عمر دهد سبل چمن و نسرین
همه ملک که جوید ز کار بیچاره | همه تن ملک که پای زور و کار بس
همه ملک عنان امر تو را نصف و قدر | نهاده گوش حلم بر شهود سنین
بعد قدر تو ما اوج چرخ کهه و آن | مجسته فال تو با نجم سعد گشته قرین
جهان تاج در اعمی سپهر تابع بسام | زمانه بنده چاکر عدات باد و همین

توان کسی که دعای تو بر زبان رود
که بر فرشتگان کرده فرض کند آمین

مبارک آن سر بیان یسیان | ز بهر خدمت سلطان سپهر سلطان
برای خوش کند کار چو چرخ بلند | بجنگ خوش کند صید چو شیر ژیان
زمانه بند منصور قبی همه | سپهر بند همیشه چو قرآن
برای چرخی کو را باشد لذت | بطبع بحری کو را باشد نقصان

نه تا مایه جانش بیند همی نفس / نه برگزاره جنس آن شیر همی
مجسمه همی بیاد از رهت آن / اگر خرم او بیاد از صرف آن خیال
عمید صفیه سپاهدار شهریار / بیاست از پا تو شیخ خورشید و سال
بعد از آن شد و فتح کو دار آمد / برای فتح و عزم در آن بجوان
چو ورهی دلارام شد در دل صلح / نقاب از رخ معشوق خرم آن
چو حواب از سر محبت بی حسام / چو بیستم در دل کلی کار فرسان
نه حاف همی در باغ خرم خرم / نه راه دیر همی شوی دیده خرم بعان
سواد خاک زلف در خمی مویه در / بغفه طری گشت لاله نعمان
عقاب دار فضا بر شجره بر صرف / نهنگ دار اصل باز لعه بس دوان
بسان همی خورشید زبره عیار / جهانگیر آن سر حدیث از بسان دعان
چنان گشت در دو هلاد دلاد دل / چنان شد آن که تو دو هلاد دلاد عان
شد از جای رهی خرم فرود آن برقاب / بماند چرخ بر خشم چو بر شید عان
زمانه و از همی لند هر چه دید از جای / اجل شاد همی برد هر چه دید رود آن
اگر نه ترک را از صلح او یکی بودی / نه فرخی رخ خشم همی عان

همی سپهر چنین صلح خود چنین / همی گزیده خاص صلح کان جهان
فلاخته است بلی تیک دارت / فرو خته است همی شاه برا افلاک
سپهر همی در صدر مسند و همی / زمانه کوی در هل ملوک و مبدان
سپاه عزم تو را پیش رو بعد نصرت / خلاف رای تو را پیش رو بعد عان
سوار فتح تو مرغ همی زند زهره / بسوک دشمنت اندر کمین کوان
تمام لطف تو ام شاد مدحت تو / کرم ز فرخ خداوند کان همی زبان
زبان گشته جواز بهر مدحت تو نخ / قلم نشسته جواز بهر خدمت تو سان
چه بی صفت تو باید همی سجده طبع / چو نور مدح تو بیند همی شاد جان
براه کرد بهار مجسمه قالب / زنگاه کاری همی تو خرم و حدان
در ربع دشت سم مرکب ترا از خاک / بسا کرد در سر را لاله نعمان
ز سر و برقد معشوق لک خاص باغ / زلاله بر رخ معشوق لک لاله سان
بباد عزم تو گلبی سر فرشتگان / نظم مدح تو بیت همی مند دستان
یا کهاب شبه و صفت حال رای / نصب سپاه عقلت عدل اسپران
در این حصار مرا سپاه باشد راز / بحکم تو نیش سر هم خرمان فلاک

هم نشسته در بهشت سایه صنع | جمال آن دهان زاده حسن نشان
کسی بینه بر پای من از گرد راه | ضعیف گشته من مع محنت بوان
به زیر آب دریا و تلخی بحر | نه محنت نه خبری از دیده توان

چنانکه چرخ بیاید و بجو چرخ بیای
چنانکه کوه بماند تو همچو کوه بماند

در شبی هستم هم شب مع | عرض کردم همی سیاهی
همه شب نیم چشم تیره چو چشم | بر کوالب شده مرا دامن
به تجم چو شمع نابینا | همه شمع از برین سپید لبس

روز تو روز ماه فروردین
امد ندای عیب زخلد برین

تا جهان رخت گلبنان | طبعها بافت بهاران
یاد فرخنده و عید اضحی | خاصه با آن شاه دهی زین
عمده الدین ملک ابو القاسم | که بیاراست رهی ملک بدین
آن بزرگی که رسید هفت | کلدر بند زاوج علیین

بدگاه کرد

بدگاه کرد ملک را بات | بدیدار او ملک را تسکین
هنر از رهی او بعظیم | حق از طبع او کند تحسین
عزم او را مرا بی اندازه | حزم او را ثبات کوه متین
آن ملک را زمانه زیر رکاب | وان ملک را سپهر زیر نگین
نور و ظلمت بعقود و بخیم | آب و آتش بعهود و کین
عجب کرده او از این بس | خوش که ندرد با شاهین
نالهاش بجهان رهی و نیلا | غم نصیب تو نیلا نیش
بنده خوش را مونث آن | آنچنان را شده بعدل معین
شب تجم همی زاده و کلا | شب تجم به بستر والین
بخدائی که فتح حمت او | تا بدار کشر شهر و زمین
گر بیاغ عمر بک لطف | رهی نام زمه تسبیح ازین
سازم از جهد تو ثنا و دعا | گرم از مدح تو فرش خرین
بیرد جمع رهی تو نگرم | شاهی تو در رهی تجم چین
قحرم آن بسر هر دادی | بر سلطنت نهم تیغ چین

ماه بر خاک طلوع چون تو ماه بر سر سبک چون
باد صرخ چمن زخت تو روش از ماه و زهره بیرون
باد باغ بهار و نرگس تو خرم از لاله و چمن نسرین

باد دل بر آتش چو دیده بر خون
رفتم آزرده از جهان بیرون

ناقه از دو شتمان بشکسته از زانو سوخته رو در کار و خسته از رهرون
کردان از عشق بی‌بحر لب چو کهربا بیابان و کوه و دشت چو جیحون
گاه زند راه بر صبوری و عشق گاه کند بر دلم فراق شبیخون
نیش زبان از فراق تا دل کشتند تا بغم کرد فروشند چون فاروق
قشه بر انجم شمه چو دیدم بر سر مقتول زلفکان تو مفتون
دان لب دلسوز غمزه کان بی‌رحمت کشتم کشته تر از دو لاله چو عرجون
هر جا کز راه بی‌نظام آنجا کشته تر از صبح دیده کام چو جیحون
بین غرب که در این راه از پس این راه خاک تو بد بیاب خوله جیحون
گر تو بگلامی که مرا دریابی خیره بیاد نگاه بدارم از خون

درد از هجر یار نشم بر درد غبار از روزگار نشم مغبون
باشد چلکه که یار نشم بوسم درج گلو گاه و لب سیلون
تا نه تا غم ز جور عشق بسم تا نه بیرم ز درد هجر همیدون
نشم آنکه که هنر آنکه جانا ماه همی بسم از زمانه و از دون
خار مغیلان ملا چو خاری است رنگ در خاک ملا چو دیده مرجون
گر نه بودی ز تو دلم بخشف راه من از آب دیده کشتی جیحون
در غم تو بس ایمن و دیده گریان با من چون لب تو با من چون
تشنه بیابان تنگ راه زاد نشانه بر غم هجر از در دیده چو جیحون
کام ایشان کردن غزل ایدیح بارم بشمر نام ایشان چون
مونس من جهان حسرت و محمود آنکه علاش سرد و ایشان مجنون
آنکه برد تازه شد بهار مسلمان دانکه برد زنده گشت رسم فریدون
رحمت او آسمان و دانش خورشید در لشکر از ضیای او چو جاه افزون
دولتش بخش نام کرد کار مبارک دولتش بخش سایه همای همایون
رایش چو خرد دان چلکه باشد با هر کس نصف دل او

ورد

نیستی آری که زهر او نشود دهم / از دل بدخواه او مرگ افزون
وانی شاه و من همه عالم عالیست / هر کرا دارد ام قصیده مرهون
رهم خلاص دارد کو هر علمست / از صدف بحر علمی کهه بیرون
ناله رود لعل عمر بحیت / جمله بیارانم بلوکه محزون
شکر شاه بفضل حاسد عمار / شنو از می قرب هر حسن و هر دون
لاجرم از بهر نشاط و سلامت / هر دمی ما دم شاهد که ارالون
رهم تا در جهان شاهی تو گویم / دارم در هر صفت شکر تو مضمون
بنده بی در بی توانم رفتن / راکه بجه و نجات تسم هر دون
پس ایان بهمی مه از / تا جس نشری رسد همی مه کاون
ملک تو باد و دولت باقی / تا صبح و شبان و حاسد محزون
ملک تو باد و دولت باقی / تا صبح و شبان و حاسد محزون
ملک تو باد و دولت باقی / تا صبح و شبان و حاسد محزون
روز تو فرخنده لاد عیش تو خرم / دائمی عید بر تو فرح و سیمون
کله بکری بر رایت بر چشم عاشان / گاه بوسی بر لعل سلطه خاتون
بنده زهر شتر ای فرشته شری / در هی هر گنه چو تو نو کمنون

ای خیار عالم در اختیار تو
هی شهوای دست جهان اختیار تو

از قصه نامدی از عالم عدم / گر هوس نبیند دیده بد از اختیار تو
عقد فلک همی نبند اختیار تو / تا شکر و کفار تو از اختیار تو
گر هوس سه زلاخه را گر نبشت / تا سر زلاخه هست گر هوس گذار تو
پیچ شد زلاخه در زلف جهان / تا نیکه گر در خرد ستوار تو
گر هوس ز کام خلق تو هر فرح هر دو پای / تا بانک نه بر او هر سر ماه دار تو
دریای هر هست موج عطای تو / لو بلند بست زخرم و وقار تو
عدل بسط تو بجه دلالی همی روا / هنگونه ظلم هست نو بیرون تو
من مثلاب جهی هیلا بهر دفت / چشم زاده چشم سلطه خمار تو
ثلاب سر دلاخه سر هی ساع غ / تا گشت فرهلت عالی بهار تو
گو بند بار در نیچه سر در آب قد / سر هی تو و مصلی ملک است بار تو
در مجلس تو خوش قصیده چگونه رنجت / گر آن آزه تا زه شد از کار زار تو
انجو هر محیط شده بر عیار هر / هر تو نبی گرفت که دولت عیار تو

امروز تو بطبع تراوده تو روی
امسال تو بطبع تراوده زیار تو

ای گشته در شکم تب تو — اسلام جانور همه در اضطراب تو
چون خاک چرخ تب تو در سوم تو — چون سنگ بحر عرق تو در مسام تو
چون تب همیشه لصق سکون تو — چون شب نه خرد لرزه شتاب تو
افروخته است چرخ ز فرزند تو — افروخته است ملک برای صواب تو
تا هفت قرن مهر و گر شده است — تا راد گرچه قدر جناب تو
بر چهره عدو ز تو تیغ هلاک — کانرا بشر است زلزله تا تو
در طبع تو گهر همه گوهر کان — کان سعی بخت تو نهند در کنار تو
چون شعار کرد تو هر چند هست — امروز زمانه از چه نهند شعار تو
آن گوهری که گوهر زاید ز اصدف — آن آتشی که آتش زیبد بر شرار تو
بادی از آن جهان بجه وقت بلا کار — هر کو جهان سپارد تو بلا کار تو
من با تو حب دارم و طبعم بر آن است — دلدار شه بجهد عنان تو
گر در حساب تست همه از آب تو — پس من چرا بر شده ام از حساب تو

هر گه که عالمی را بیم هراس — جمله تو بر کف من باشد تو
با خوشی جلوه کوبم دروغ شد — زی چون بجاست او تیب تو
ای سوده لرم دهر بشیده — شیری دغ دهر چشیده

لدر دلاور ابله شده — بر تو همه ارباب دیده
در جنگ کار زار خاله — در جنگ مرغزار چریده
افتیب پای سپرده — در سینه بوهم رسیده
در بحر ها چو ابر گرفته — در دشتها چو ابر تنیده
در سینه‌ها حسن نشسته — با عقل‌ها بند چمیده
پیهم در ملک جسته — پیهم در سپهر چمیده
لرزده بوته تو نهاده — اندیشه انس تو دیده
اعمار کفه تو شکسته — انصاف کفه تو لرزیده
باغی است خاطر تو شکفته — شاخی است فکرت تو بریده
هر کس بری بشاخ تو بهم — هر کس که از شاخ تو چیده

گردان به تن چو دیو رفته / پیچان به تن چو مار گردیده
چهره ز رخم در شکسته / قامت ز بار رنج خمیده
جان از تن نور جست بسته / هوش از دل نور پاک بریده
جنبت ز گریه چون ناله / جنبت چو به رود رسیده
نه پای براه راست نهاده / نه می لگام خویش بریده

لاله روید بر سر لاله در هر قطعه
بس بهاری دلت از من ستان قافله

بر من فتنه دل و نقد دماغ از بهر او / صد سپه در کمین و لشکر مژگان در مشعله
بند دردم بر تن ار من شود آزاد نیست / تا رهد چشم رهی عارض زنگی قلعه
درد و اشک راست قصه اشک دل زار / کار ظلم خطت و خار رو رست خطه
من در بدبخت لاله بی سیم تن / تنها افکنده در هم بسیجوی و انقله
رفته و نقد علم سودا بر سر طاقه / کیه از جمال بر سر خاک در هر قطعه
رفتی بدم که بسیر جمال قطعه / اندیشی راید همی پیچ مرا بی قاعده
در جبر سر با زنج راندن سخت بی انصاف / من جانم در عرق چون کاران از

صح صلاح

صبح صلاح من با موش از نوح بیاد / پس پشته زرد جهان بی هر قطعه
باغ را در جهان عشق گرفته همی / باد را در هر لهای خشت بی کشته
من فتنه راه بر سخت مستکار جل / مدخت بو بکر با لهجه با مهد اصله
آنکه نشسته بگوش تو نشد از قطعه / وانکه بوید و هر شش هم از زاله

نه بلطفی چو عیش من اهری
نه بطلفی چو او ز من قاری

گر مرا عاشقه هستید / خاب است قاعم از ری
هم اسیر تب نکنیم / درد باری هیچ و باری
که چو بوی نسیه بلوی / که چو باری جریده در عاری
دل زاده فروخته شمعی / تن زنجار تا قفه باری
نزند تیغ بخت من ساحت / ندهد شاخ بخت من باری
من بس جسر در دو خورشیدم / لیس قصب را ندارم القاری
نه بگوئم بجهد بس هوری / نه به چهم ز درد و جس باری
گر مرا کرد است محبوس / نیست از جسر او مرا عاری

پادشاه بوالمظفر ابراهیم — چرخ همچو زمانه کردار ی

نه زمی را چو همچو او باری — نه فلک را چو همچو او یاری

این همه بنای گیتی را — نیست بی رای تو معماری

بنده مسعود سعد سلمان را — یک گره در سر و بمقداری

گر همه آب اختر و خوی — که برو بیش بنقاری

تو چنان دانی است هر موئی — بر تن او بسی زناری

خسروا حال او بعقل نیست — که به اغنیت معماری

نیک بد زیر نیست بد زوری — پست بخشی بلند معماری

با نفس سرمد بهر نفس — دارد از زور کار ادواری

زنهارش دهای پادشاه ملک — که همی دارد از تو زنهاری

تا بود بیاع طلاقش — تا بود در چرخ دواری

باد هر بنده است بر تختی
باد هر دشمنت نگونساری

اگر مملکت را زبان باشدی — دعا گوی شاه جهان باشدی

ملک بوالمظفر که گوهر او — عیان گردد بر آسمان باشدی

وگر آتش تیغ نورانش را — چو سوزنده آتش دخان باشدی

یکی چرخ گردد سپهر ملک — که هر روح در آسمان باشدی

نهاد شهریار اختر شمار — که گر مملکت را ولی باشدی

پیش تو خیمه بستگاه کر — همیشه گهر بر میان باشدی

زهی تو بتو صد دهان دارد — که در هر دهان صد زبان باشدی

بدان هر زمان صد لغت داده — که در هر لغت صد بیان باشدی

نیان گهی بوی بهشت بس — یکی گلک با هر نیان باشدی

بس بس گلک آن زهی همه — بدخت و بس دهان باشدی

نشسته با نهفته گرد آمدی — وگر چند بس سلاح باشدی

شهاد خشی تو چو هر بنگ — عاشق را بر دهان باشدی

روان دارد می گرد بر آن گرگ — هم از پوست استخوانی باشدی

تلک خوبی تو را دور — چو شمشیر بر دور زبان باشدی

بدان تا بدو انجم مهر و ماه — شتابم در کتاب عیان باشدی

چو زاد تو مرا عشق تو شد بر بالی
از همه بی‌خبر شدم از آله چو هالی

تا شب دل من سوزی بسته دور بحکم
تا روز نهم کاسی در شب بحالی

مانده چو خورشید سیاه دل من
از تو شده ام لله چو هلالی

از وصلت خورشید بی ماه میان
من چون که نه بینم ماه جمالی

زلف تو هست همچون الف لعل خوبان
با رنگ شدم همچو الف چشم چو دالی

در هر مشکل از زلف تو بندی و فریب
در هر نظر از چشم تو صد جور و دلالی

هست تو بخورشید و از آن شب تو
یک قطره چکید از همی شد تیره چو خالی

فردا بتظلم روم از تو بر شاه
گر شهم از صاحب دشمن شالی

منصور سعید آنکه از دو جلس سلطان
چون صبح رخ خورشید دگر هاتف حالی

ای عالم را دری را بارنده سحابی
یا هست و بی هست همچو تو والی

چون هست تو ای هم نه ملی تو بیخت
چون در همه کارت نه بینم حالی

بنگر همه آفاق به یک قابل ما هم
که زلف تو نه بینم چه جلالی

ای آنکه فروشت بیخت رمضان
در خواسته از بنده به یکی مقالی

نامع زبان صفت حال بیان شد
در معرکه از هم نشاندش کلالی

بر سینت صفی نیست پاک مرا
گر شعر مرا عیب کند کند بسالی

تا باغ بخشی بود از ابر بخشی
تا دهر بهر شهر از مهر بحالی

هر روز است لم بالا عدد و ای چو حوری
هر لحظه فرح باشت جاهی و جلالی

ای بلا جو جان من و جان جهانی
هر روز فرح بالا بر جان تو جانی

خالیه از نکومت و جهی روزی
فارغ نه از رادی و از فضل زمانی

بیدشه از فضل و از دولت هر روز
در جاه تو دالی تو بهی در زمانی

نه از آن نزاد فکرت و از رای بوزنی
نه شر نزاد عزم در حزم تو شانی

هنگام جوانست زهر تو بهاری
در فصل بهار است لکن تو خزانی

جاه تو بنا دهان کشته آب حیوانی
چو تو بر روز بهار که آب فشانی

بنگر آنچه را است بفضل تو بس
وز هر لب تو بهت بحمد الله نانی

تو تو نیک هم از بنگر آن
از تو تو چو روم آنچه خوکرانی

وقتی که مرا بنزد از آن بفی است
تا بند بری از من بی‌کی حالی

در دولت امیر و بزرگان همیشه از صبح
زیرا که مرا جاه تو داده است امانی

نگذاشته‌ام طمع و امانی بر اشعر و
بیکار و بیشکر و ثنای تو زمانی

در جنس چه باید زمن و من چه دارم
کاهر و زمی هیچم چه جنس مقدار

فردا اگر از دولت تو باری یابم
جاه تو مرا بدهد دستی و توانی

همچو پدید آرم در مدح تو صفتی
همچو عدد نشاگه کنم از شکر زبانی

در نعت تو هر روز پدید آرم مدحی
در مدح تو هر روز بعرض آرم کانی

گر چرخ ستمکار در این بندم مشد
این گفته من باید اصریف زمانی

گر هیچ نظر تو نشاهم بندد
در پیش خدم هیچ بسته میانی

بخشای بهمه روز که هر کو
مظلوم ترا دم بجهان است جهانی

شخصی شده از حدثان لبرده تو بیوفی
قدری شده از رنج سپهر چو جهانی

این نام بخواهی که بزرگان همه گویند
بنده بنسب فلانی را امیر و فلانی

تا بر دهی فلک زهره محلوق شاهی
تا بر فلک فلک زهره سیاه فرانی

گوش تو مالانی همچو بلبل
چشم تو عشوقی همچو صورت بانی

در طبع تو خواه تو نوری بپروری
در منقبت دولت تو ناری و دخانی

بی پر خلاص جستن بجهم عیاش
نه در صلاح کار زجرم بداغ

هیچم بند زمانه بیت تو زه
هر که که من بخلاصم از اندیشه‌ای

از جنس من بهر نهر انهم مصلحت است
دو حال من بهر حال اکنون روحی

تا که خورم سنجی تا که نشم بیخ
از درست نفعه دود شمع عاقبتی

من چنین چه از دم چند چه ام دانی
کم هر زمان رسند گوهر کاغذی

نه نفسی حلاله بخشم خوانند
نه عدلی مرا که بگیرم دلاقتی

نه رهی مجهام و نه بیت اشکری
نه سنجی دور صدری دانی

هوشه چه ام از قضا در عقیله
همواره کهه ام زمانه شکاقتی

از بهر جانه لهن دمان جشم
زانچه می کدیه است دو انکاحیتی

ای روزگار عمر بیوفت همی دهم
پس چون کم هر اریم لهر حاجتی

نه از تو هیچ وقتم در دل سرقی
نه از تو هیچ دورم دوس وفاقتی

ای خداوند عید روز بشکی
بر تو فرخنده شد چو فرجامی

مژده‌ها دارد بنصرت صبح / شاه باشی بفرد مادر رای
ای بخلاف ملک تو صبح / پاسبان خنجر عدو پیرای
همه جود حاتمی تو بخش / همه جنگ رستمی تو بسای
چرخ را بد بجمله روی دارد / بخش بر اید بجمله‌ها پای
چرخ با رخش تو هیلاج است / کوه با رخم تو هیلاج‌های
خواندست شعرهای صبح اثر / نغمه چنگ نفس بهلای
خنجرها دادست نقوش زلال / وعده‌ها کردست بصبح رای
خاطر درخم دهر دیری / که چگونه تمام گیرد جای
آنچه گفته است و آنچه خواهد گفت / رو بیک جنبش یکدو ماه بپای
تا به بینی که دور افروزان / چون خلاف رای کوران رای
خانه کمرهای تراش زن / چهره کافری بخوان لهرای
تو بران کمرهای عوشنه / اثر فتح بجوی تا کای
رو که نصرت ترا است یاری گر / رو که ایزد ترا است راهنمای
با مراد همه جهان بخرام / با فتوح همه جهان بپای

مالم دل چو هاست که در رهای / تیر فرقت همی زبند جای

آرزو هیچ نای مرا هست دار / جز هوای وادی لله هوای
گوهران مرد و رسی مرا شه بود / چون عمر من شدی نظم جانفزای
بر پذیر رخصت ای بیخبر خواجه / دل جان در ملک است حصن ای
من همی بگویم سر نفاق بر فراشته / ای زهره بجهد دست و همه بر هوای
آرزو گاه دارم در رهای شمعی / در طلب که خواهم در باغ دلگشای
نظمی که هم لذت بخش الف / حلی بستم لذت بخش لف و نشر
امروز پست گشت همه هند / زنگار غم گرفت مرا طبع هند را
ای از زمانه راست شکیبی / هر بخیه هست بخیه جام لم را
از رنج تن تمام ندانم بهلاکام / وز درد دل بند بیارم بشد دای
گویم صبور باشم و جانی بست دل / گویم برسم هاشم همه ثابت رای
عوض هم خنجر خواهد کار / سوم بداد و آتش جام جهان‌ای
برنج بست دیده بند در سخن / چون مکنج بوش بند سخن سرای

کاری ترا بدل ز غم تا دم غم ... از رنج ابد اوده و از رنج سر گرای
چون نیست بیم از همه مهمان ... همی بیت به کند بر سر همای
گر بر دل چه خلق از می ضعیف ... کنیم چه جهد از رنج در ماندهٔ گدای
گر نیز شرا بیش از فصل لم نگر ... در مار کرده بیش از عمت گرای
ای محتسب از نکوه شدی عیب رود ... هر لب از به بیش نقد بیای
ای شیخ خرع سی گرای است اجهان ... هر غمی شود سنجی است لبی بیای
در عود ملک باید لهر جهان فرا ... خوصبر و خرق غت در سر دار
ای بی هنر نامه پر اک در نورد ... هر گور دل سپهر بر اک برگرای
در آتش شکیم چو نقش فرو جهان ... بر سنگ اسخام چنین زار بیای
از بهر رخسم کار چو سیم کدار ... در بهر جنس کاه چو ارم همی فای
ای دیده سعادت تا ای شوه بیس ... هر از بید سر دون شوه بر ای
ای اژدها بی چرخ دلم شیر بخور ... هر سای جنس نیم سنگ ترس ای
این روزگار بهر است و بهر روز از جید ... بوش مرا محنت و غم است در ای
هر چه اک نیست چه نوید نیم ... از عفو شاه عادل و از رحمت خدای

شاید

شاید و ضم می نیست در ملک ... اندر جهان نباید غم ملک سنای
معجز بعد و نیم فضیلت است ... این روزگار شیفته افضل ملک ای

چرا کاه سوزم زهر آخری
گرفت هر آخری آخری

یک سنگ سیم و بیار چرخ ... رخسم مرا بدل اوری
بلای مرا از روزگار ... بزاید همی بر زمانه دختری
نخلیه ساغر از غم تمام ... دادم فرا زلید مگری
مرا دهر صد شربت تلخ ... که نهادم لهر روهای شکری
همی زیر بیش سنای نبود ... گهی ماه در ابلوس خاری
زمانه مرا لله به از من پسر ... نهانم مرا زاد چو بد دختری
بالای بر تیم همی سپید ... کنون بر تیم کند سپوری
رفتم گرزد طنانچه مرا ... چو لاله رخی نیم بنفشه بری
اگر یک غرض جوهری کنید ... مرا گوی بیش یک غرض جوهری
بجز من سرهی بر سعادم ... زبان کهه ام تو شر همی خوری

دران روزی بت خلق کرد / یکی هم هیم و هر اختری
دران تنگ منقد همی بنگرم / بر هر فلک را چنین اختری
شگفت اینکه با آنهمه زنده ام / تو لند خبر بت حاضری
چرا میگدازد دران کوهسار / چنان لاشه ای چنین گوهری

تو خورشید رائی و از هر رهم
بامید مانده چو نیلوفری

نوا کهی بلبل در بسر خوشنوائی / مبادا ترا این نوایی نوائی
نوا های جهان در سه نوع باشد / تو هم زین نوا نوای نوائی
گرار عشق گانند تو چون می / مبادا ترا درج دلبرده رائی
بسی مرغ دیدم بدیدار نیکو / مرا تند آن بیخبر زاد حالی
همی خورد شند و گندم نباید / تو گندم فروشی و از زان نائی
زهی لذت ده افسون لاد تو / دبس طرفه مرغی بس خوشنوائی
چنین جهان و نوش نخی / مگر همچو من تشنه از حص نائی
مگو نوای تو با من چه باشد / نوای تو بهتر من چه نباشد

بسی بر بلا از فراق تو لاید / تهنگ دلا تو با از روائی
همیشه در چشم پر آب داری / به چشم من اندر تو چشم تو بائی
تو ای چشم من چشم داری کنی / تو ای دانم ترت اورائی
بر صحبت من فلان تو بیره / که داده است با من ترا آشنائی
دگر نه بنالم ز طاقت نزارم / چگونه کنم صبر با مبتلائی
به پیش دلی نعمتم بار نویم / که دارد نفس با شکیبائی
که او خاص شاه است من خاص خان / برو هر لت بخت و او می کوائی
الا ای کریمی در اندر غنائم / بلا را شکیبائی و غم را رائی
مثل نه نباید ز نقصان و تمام / که نقصان بروی و تمام سخائی
محمد خصالی و آدم کمالی / ابراهیم خلقی و یوسف لقائی
اگر موج حمد و ثنا است معدن / تو نی معدن حمد و قطب ثنائی
بیا کند باید بدران دهانی / که از نقش او جمع تو نی رائی
تو خاصی دارم ای خاص سلطان / که تو مرکز محمود کان وفائی
از این شاعرانی که اندر زمین تو / نصیب نعم و خرد روستائی

بیاید این قوم ای همسر
ز بهر گدائی و کالای ما

ز من بند بر دل هوای یاری
بر سی بلوی در آوری کالای

چرا عیب آورد چه عشق
صواب آنکه فلاند در روی خوانی

چه کم گشت روی عشق یار
به تقریر روی دهر روشنائی

بمرده دهد روی از دار کرمی
چگونه بهی چنین روانی

سرابت تنگ چنین حرج گردان
خود ماندم از درش لد خوانی

مگر از دو لعل تشنه آمد
که از چه نباشد شیر مولای

الا تا گوش است دایم جهان را
بهمه باد خاک لدهانی

چنین آرای جهان آری پیروز
که تا او باید تو ما او بیانی

بران افلاخه تو کشم گولی
مرا فرمود کرهن دیه هانی

شده بیم خلق و خط سیاس
اگر جانی چنین دیری مرانی

بهانه نشناسی در بیت
مرا در دیری در آری توانی

چهانی شنیده خرد آمد سرم
ز دیری شنیده رنگ ارغوانی

ز بیم تشکر پری بر بدان
منقص شنیده برمن بدره کالی

اگر بری بیند حاجت
چه لذت دهی در هجر جوانی

چرا بی کی بیم خویش را
که دارم در بلاها جهر بانی

کرم فانی شی تو بر آب
بی کهی ندیشی بر بقانی

مرا لذت رس اینجا چه هم
فراش نیست روز شبانی

غم لذت بیند بر باید عمر
نه بهتر است اینجی بار کالی

نوی از هر بدی جوان خانی
کی بنگه بر کس نا توانی

نهاد نیک و بد دایم در دار
نهادش لم دایم لذ دانی

چرا ما لم چرا باشم هراسان
رنجت چنین زود دان کاروانی

سزد لو فخر جویم بنقدا را
بران لو منحرف جید جهانی

منم لذ رعت ما در عجم لس
نه بهتر چنین از دو جیره زمانی

گرفته منکه در نظم دوری
ز من خواهد زبانه بر جهانی

بدین هر روز بان در هر میدان
بگردم رسیده کاروانی

سجود الله بیش خاطرم
روان رود کی دلبر هانی

بیان دارم همه از صبح تا شب
که زایت کهه از صبح تا نماز

برفتم از جهان بند روزی
چو در بحری و جو رو کانی

چه بیش ام مرا جو سر فرازی
چه بیشم مرا جو بهر نانی

ز لهو و هوس آفرین آفرین
بگیتی بیش از اندوه نانی

شه خورت چو لهو هوس ارمغانی
بجا هست چو چون اردو دانی

مروت کهه هستی گرو هوی
جواب من نزد من رسانی

زفرد سر بر رب کهه بهاری
چو تاره عرض زیبا نگاری

بگیر دو بیت بر نیره فرش
نفس از نیره جهت دلارای

بگو هر به پیرایت هر بوستانی
بر سایه پیرایت هر غزاری

بی کهه هر تنی را و شاید
که هر کاشانه تنی فند هاری

بر افکند بر دوش او صبا
در او بخت ارکوش او کوزاری

تنی خواه جو هر تنی حقیقی
تنی خواه زیبا جو خرم بهاری

همه کارها را بیابی هستم
زهر بیشه ای همی خواه کاری

زمطرب توانی رسانی بدی
زمعشوق بوسی ز دلبر ساری

زهی هست نفس صفوت دلبر همی
زهوا هست نفس سر سوی

زرفتن زرفتن زهی بر ملی
زشب گلهان زهوا سای

اگر چرخ جهد زهر نو چنری
که شاید نهان بدلی همی

زشاهان کسی نیستی بنده
چو خسرو هم معماری

جهان شهریاری در شهریاری
نه چند هنگر همی شهریاری

قمی مهر سی در ارکانهان
فتد چره بر کام او کامهای

برجهاد آب چه سرای
بر قرار او چرخ گلهان غباری

ثواب و عقابش با بوی مبدل
فروزند نوری و سوزند ناری

بدلش انشی نغ در هر هر دی
گرفته است هر چرخی غباری

بشمر دلهو قمی کو شهانی
شهان چالا بهر کار زاری

نه بار ای او اخر ایلا فرو غی
نه بانع او هم را بیاری

براورده ای زهر شد خوانی
فرو لد بستی زهر زرخ عاری

جهاندار شاهر چالا ای
نهاد است کردن خونخواری

بجهت است جز امر بهی تو ملک — زمانه نوردی کبیری گذاری
ندانت ملک چرخ — که در دل نهست جنت حصاری
از اینجا برآید همه کام تست — گرانجا عنی پرست امرزگاری
نه روزگاری و چون روزگارست — ندیدست کس ملک را روزگاری
اگر ملک را کاری بباید — نباید به از تو ملک بادکاری
همی مالی کو کسی را شفاعی — همی بی انسی را شراری
همی دیده بانست بدکش همی — همی بجه بر فرد الله جباری
رواں از حکم تو بر هر سپهری — رواں از نام تو در هر دیاری

لهست گوش بر نغمه رود سازی
لهست چشم بر صورت نگاری

نه چون تو در زمانه نام بری — نه چون تو در زمانه نام دری

عزم تو

عزم تو کف عزم را تیغ است — حزم تو رهی عزم را سپری
نه چو تیغی تو ظلم را زهری — نه چو مهر تو عدل را سپری
بی هوای تو است هیچ دلی — بی ثنای تو نیست هیچ سری
مال شد در جهان چو مهر همی — نابرد هست چو تو ظفری
رعد گردار در جهان افتد — از هوای تو هر زمان خبری
ملک چون از تو هر نفس — عالمی شد از تو هر نظری
بک صله ماه تو نماند — نه در ایدر و نه در دگری
نیست خشمت نفع نامه را — نیست چرخ زمانه را خطری
کس نبیند چو چون تو ملک — در جهان بیش هیچ تاجوری

حاصل خسرو رسید با دل
که جهان را ملک باقی داد

چرخ همت تو ترس است — ملک بی رای تو مرس است
بی بهار طبع صاف تو — صورت نوبهار مرس است
نیست جز بی سپاس نیست او — در چه جز بی سپاس اهل است

نیست از کوه تو کوه نشر / که در او صد هزار مقصد هست
خلق را باشد دست قضا / هنر از حضرت تو خوش هست
بحر از جود کف تو بجهان / نیست نایب در دور دوش هست
نازه‌ول نعره‌ها ستانت تو / فتنه را با همش در دوش هست
نیست شیر شد و گرد بیشه / که ترا رام و نرم کوش هست
کم ز بحر هر که ابر آن / هر غلامت کم ز شیر هست
سبب این بیند همی بس / در آن نیست فکرت بس هست

قاص حسرو رشید بانی را
که جهان جالب بانی داد

ترا بنده‌ای زمانه کند / خدمت چرخ و بهانه کند
آسمان بنده رتبت را / رفته حضرت آستانه کند
تیر امید گر کمان بجهد / مال و گنج ترا نشانه کند
هر دری را هیبت تو زند / فلک از چرخ آستانه کند
اختران فلک سوار شوند / گاه تشریف تو زمانه کند

شکم حالات آسمان / از نهیب تو آنچنان کند
مرگ عقل تو چه بجهد / به خرابت شکم روان کند
بیکسان را زمانه تو در تاج / بر پر عقاب سایه کند
دست اقبال تو بنجم جهی / در دهان قضا دهان کند
عون ایام در نیابد چرخ / گرچه از رای تو گمان کند

قاص حسرو رشید بانی را
که جهان جالب بانی داد

سوی هر مقصدی که رای کند / زین تو جای چرخ پیمان کند
بر نهند تو بلندی در / هر زمان سایه همی کند
مرگ عقل تو چون دست کند / در هر نیت بنا رامی کند
بکلات عنان در لب تو / حکم جام جهانمای کند
نصرت شکر نصری را / تیغ تو گرد سر گرای کند
حق بد خواه تو در نیست تو / با دم ماله چو نای کند
گوش دشمنت گرفته است / زین سلاله در آن سلی کند

مرا نام بهار بخت تو / در باغ دلنشاد شد
صد بلبل گلبن شاد زد / گرفت می بخدا شاد شد
همه کام جهان هست / صبح و تو فتح خدای شد

خاص خسرو رشیدی

که جهان را جان باقی داد

ای برشته بیرت راه دی / داد سلطانی بلاجی داد دی
تازه در خسرو کمال بعد / صد طریق سنته نهاد دی
زنجار ارسم در تن / عرصها را بهشت شاد دی
عدل را تو بخش خورشید دی / ملک را آب داده تو لا دی
خلق را سوخته پی / شاهرا استوار بنیاد دی
مملکت تا ابد شاد دی / تا تو سر بر روی سنیاد دی
بعد ذم الله / بنده کشیم باز آزاد دی
ورنه تو اسلام بیم / بنده تو به راز آزاد دی
عرض مدح محمد تو بی / در پی مدح و محمد تو زاد دی

خاص خسرو رشیدی

خاص خسرو رشیدی

که جهان را جان باقی داد

نسبه طاعت تو گوی بال / لقبی از نعمت تو ده رفع
ملک را فلک بعد تا ات / بخت را در تو مفرض
صورت دولت و جلالت تو / گوشمال زمانه فتح
مدد خیل تو ز هر جانب / مدد ماه دار جمع
جلب تو بش کوی مدحت / زر بعد در کنج
دشمن تو از آنچه کم / وانچه دشمن نخواهد افزون
هر که لهو حساب تو آمد / از حساب زمانه بیرون
جای نقاش کان زخم تو را / زلف کلبی در هر گلگون
بار کردار حاسدت را دل / خند گشته بلا و بر فتن
قال شاهان تو همی بعد / رهی شاهان تو همی بعد

خاص خسرو رشیدی

که جهان را جان باقی داد

اسمان گذران کار جهان گذران را / زیرا که خردمند جهان خواند جهان را

میدان جهان جمله فلاطون است / ای یک ذره خرد گیر جهان را

جان است ز جان است نان و شمع جان است / گر جان نگهدارت نگهدار جان را

در وقت خرامیدن مدلیج عمر فردا / امید بفردا نرساند جوان را

نیست از تو جهان بجهان است تن تو بس از
گو بند تو تو ره و رسم فلان را

ای بت پای تو بیک بار دگر / مایه بر تهی و اصل طلب

کشتی تو با سمان ماند / نفس مبتدا ای پسر خوب عجب

گرچه از رخ تو ناید دور / در چه از زلف تو ناید بیرون

جوانفرح را در این سخن که در آن
اختلاف نسخ فلاطون است

نسخ چند بعجب است عقل / بود خوشتر سپید و چرب است

تو بدین در بهشت بخندی / روضه و گلشن رضوان است

چرخ آدم سرور رضوان است / منزل آدم لقب رضوان است

بر سر لوح از بهشت آدم / عزت او بکام شیطان است

خوبه منزل بهشت خواست / گرچه بسیار زوبه آسان است

سنگه او بدان فرستاده / نامه بخلی گوهر کان است

عرصه عمر آدم اخر کار / خالی از درد و تنگ میدان است

عبرت عبر رو و سکنه / زاورد خواستی بشیان است

خانه را انتهی بار ماند و لیک / مدتی غوطه خلق و پنهان است

گردان و سم کشت خواست / گرد اسرار غیب شوان است

لدر این عصر جمع بد لله / قصر سعد سلمان است

ما چنان باشد این کنهان ما
این بیارا که او کنهان است

خلاصه خلاصه بوالفرج هرات / گوهر نظم پیر را کان است

هنر از طبع او چو قبول / جان با سم و جسم با جان است

ای ماه بیک پس در آمد فتح او بدید و جهان گشت
روشن در شب شعر علی او حسن اسلام و نوران گشت
منزل نشین چرخ بر نقطه هفت که بر دو شوم مسلمان گشت
شاه علی را نقطه و معنی او نقطه و معنی همه در بیان گشت
راه نادیک ما مرد و رفتن شد کار دشوار بصد آسان گشت
خامه معجز شش شد پیدا جادو نهای خلق جهان گشت
دانت لسان امت پیدا ای عصا بود مار ثعبان گشت
زان دل و خاطر بر دو سوار که همی بر دو سوار گشت
هر دو لبر دو سوار نظم و نثر گند نمیشه بیک میدان گشت
عاجز می خواهد او در بد از همه گفته ها نشان گشت

می خواهیم آنچه گفته اوست
شرف سعدی فخر سلمان گشت

بجاه و جهت شرف زمان عمر می شد همه مدت توانا سود مند ماند
دانم در چند رفت مرا هم چند ماند

از قصد بدیگلان در عمر خاصان جان در لا قلاوش لهو کرد ماند
فهرست حال من همه نامی بند ده از حبس ها عبرت دو از بند ماند

کنیس بشکر کویم کر طبع آدم
چندین هزار از بیت مدح بند ماند

توای هر دم باش هستوان باش توای دیده نفس را هوشمند باز
بیسند به پیری در حال حلا نشسته آب نفس شیر لهو زیر

مژده بر علم از نحو بیکاب سوی بر فرم از شهر سرباس
باک باید همی جو ام کرد تن جان من از بهت بر باس

در وفات محمد بکری خواستم تا تعبیر کند و نفس
بار کنم در جهان بس از او زنت باشد در شعر کند نفس

خیم زا کر خطای فال رو لطف فروشت بالا نفس

گر در نشستی حطاد نه | سرت چنین خم باز ماند ز پس

ای بخت بد در بیخ هم او بیال
هر لحظه زاخم تو زخم در دلم

بس است کرم و الاخت هر شبی و هم | از دیده کان بارم و از سینه بر کشم
با پاره کس نظر کرد بیان عمر م | با دامنی بده که بدیبای در کشم

محمود است راهی و در شد سر
با عطار راهی بر آمد دم

آخر این روزگار ناقص پرست | کلبی نه حال را محکم
شد ز محرم همی کنار جهان | خاک را بر شد هموار شکم

چشم بدم بدیده تحقیق
که جهان هیچ ملک فانی کون

راه محمد لیک مختصر را | راهی در بیخ فانی کون
اسان چشم قیس هنصف | بر دو عشق و دو غانی کون
طبع بیارم زنبر از | شکوه بود نیست خواهی کون

در خاطر خانه توبه | نوشداد هی صدق خواهی کون
دین کان جهان همه نو سرای | مادح حضرت خواهی کون
لمعه بر دهان همه رخمه | بیل باغ مصطفی کون
عزت جامه قصب برم | چین فردوس شد مرا نقاش کون
سر اسحه دش الله | تاج کر نشیم شیر دانش کون
بنده خدمت شما کردم | نوبت خدمت دعا کون

ای حیدر غیور کرانمایه یار
ای نیک خواه عمر و عثمان یار

رفتی و از غم تو بنالم همی فراز | با خویشتن بروی صبر و دراز
گریان شده است و نالان چشم از تو بهار | تا دیده بیت شکوفه همی از بهار
گر بحر گردد او بنجه با خاک من | در باد گردد او شد بر غبار
آن گوهرم که تو هر بیند مرا صدف | بی تشم و آتش زید سرار

ای کار مانده جهان بعد حصیل
بس شد این قصیده ترا یادگار

برو شبید حسن دلم سوخته / کس چو زرسیم عیار ندانست
تن من زار برو مانده / که شم هیچ تو بار ندانست
زان تو زاغ در کنار ندانست / که چو تو شاه در کنار ندانست

هم بمرگ نگار از تنی
که دلش حال نگار ندانست

چو آنک ابر بطلب بر چنین بیم جوی / بران در عارض گلفام و آن لب لعل
همی فرو چکد از آتش رخ تو / زنان سان در سیه لفظان غالیه لعل

نگفت تنت از آتش گلگونه است
از آتش دلم آب در گشت خون

ای خنک شکوب شیرین دهان / خوبتر از عمری و خوشتر زمان
دوزه جمیدادی و جمع لبش / آب نباید بهم لبش دهان
هر چه تو را داد الله آن روزه بود / دادست از کشتی عاشق نان

اگر شنیدی از دیگری جفا خویش
همه دروغ نمودی مرا خواب نه

تبارک الله این بخت و زهره بایی / که تا بمیرم زندان مرا بدو خانه
ضعیف چشم بی آفتاب چون خفاش / همی نبودم بی شمع همچو پروانه
چو شانه شد چکوم شاخ شاخ بقعه آن / که موی دیدم شاخی بقعه در شانه
در این زمانه من از عجب شب و روزم / که گشت با هم صد ره بدام همی دانه
من آنکه دارم بیند جهود چشم وفا / که هست دشمن گشته آتش بکاهه

در دست رات خود و تا همیلویم
که دیو گیرم از این رو در کار دو تو

ای شب چو ضعیف و چون تری / در شب چو سیاه و چه دراری
ابری که زبار رو بدانش / از طلع نگار شکم دلنوازی
در پوشه نگار خاک دانش / از آتش خنجر فرو گدازی

دیده است کس از کوران تری
خبر است کس از نذر و بازی

ای آنکه برهی از غوایی / پوشش لب و شکری دهایی
بازار تو ماه آسمانی / زیرا که تو ماه آسمانی

افتاده دلم زمانه در زاریها — در دیده من شده است بیداریها
امید تو میدهد مرا یاریها — تا جان ببرم صبر بدین زاریها

ای دیده تو فرض در گرفتاریها — در تجنس تو فتنه در کاریها
صبری و صد نیغ کش ادا — کلک تو کند عاشقانها

شاخی دیدست من چو جام شراب — از می کشتن تهی و از دیده پر آب
می خوردن من در غم تو نیست صواب — از درد تو هم او و تو کی بیاب

ای آنکه مرا فتنه و شاق تو نیست — جز لاله من از می جان تو نیست
سرمایه عمر من اتفاق تو نیست — در حسرت وصل و خلاف تو نیست

در شهر نیست عشق تو بی بخت — اندام مرا چو ناخن شبرنگ
تا این بن خانه گریه نیست — تا این بن خانه گریه نیست

هر که که فلک دل مرا ریش کند — تا فلک مرا در فرد پیش کند
در سینه کند مرا و دل ریش کند — پس هر ساعت عذاب من بیش کند

گر زر کهی جا عیار تو بود — در کل کهی تو خار تو بود
ای شمع آنکه در بند از تو بود — تا بار بود هر که یار تو بود

آن زاغ نگر که در هلی کاغذ — بگذشته بلغ مداد و نیمی کاغذ
گر هر دام امروز تو خواهی بخشید — تیر نیم امروز ده و سه کاغذ

شاعر پسری نوای دلارام پسر — هر تیر تو کو هر است بسیار عطر

سنگ تب تو قاب ابر | در سنگ رقاب زاید کوهها

اول بمیان هنگام کار | گر نار قصب بجای دستوار
واکنون بمیان ما دلی کرد بار | فرسنگ بپست گشت و چو سنگ دراز

انکو دارد در شیر و شکر لب دیر | عشقی دارد در شیر و شکر خوشتر
با یار دگر بجست خیبر شیر و شکر | بگداخت مرا چنانکه شیر شکر

خورشید رخا فصل تو جوهم همه روز | خیبر سایه بنفش در تک پویم همه روز
از بس که دعای فصل گویم همه روز | بر خاک چو سایه رویم همه روز

رو کاچه بخت تو تیره لدکس | روز بنت نگاه دو منفرد لدکس
با آنچه لشد خطی بر ماند کس | آن در خطی تب نگماید کس

مصحف دهنت سعد سلمان هر شب | جایی است که از خرخ کرسیه اش
در حبس بفرود و بدانش حطرش | عجب است در سید اشد از انش

من همت نیز دارم و گیر چنگ | زانرهی هر مقام کوه لدر سنگ
روزی روزی کرم کرم دهد چرخ | بر پشت درد غلطم و سبیه رنگ

با همت باز باش و با گیر چنگ | زیانکه نگشاده پرد رنگ
کم کن بر عندلیب قاصی در | کانجا همه اوست و اینجا همه رنگ

نام تو کنم نقش چو نی بر کرم | یاد تو کنم نوش چو می بر کرم
سوی تو کنم گذر چو پی بر کرم | با عشق چنین از تو پی بر کرم

از هر چه بگیه لد پندی دارم | در هر چه شنیده ام گزیدی دارم
که بر گردن چو سگ کندی دارم | بر پای کهی چو پیل بندی دارم

کتابخانه
مجلس شورای ملی
تأسیس ۱۳۰۲

امروز هستم چو باد در بسته
زاداره مرغ در میان غلغله
برمی‌پرم هوا اگر شسته
از چرخ و فلک نگه خواهم کرد

نه هست مرا ز دوست یاری
نه گفتم توانم غم خود را کس
صد غم دارم نهفته در هر نفس
در مرغ نگرید شکر گوید بس

ای خسرو بنده خسرو قلعه گیری
الحق که بجز قلعه نمای

ای بر سر خلق سایه عدل خدای
بخشنده هم بر مرغ مسکین بخشای

تمام شد روز دوم بهار
سنه ۱۲۶۸
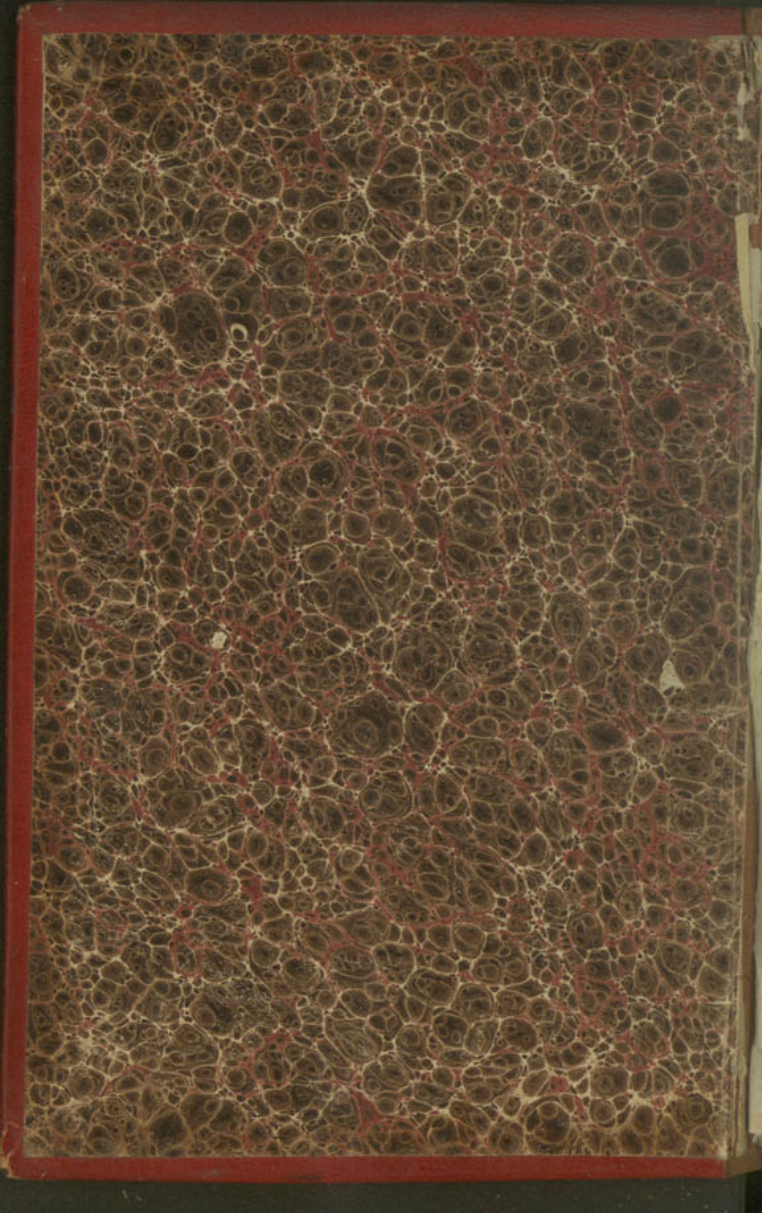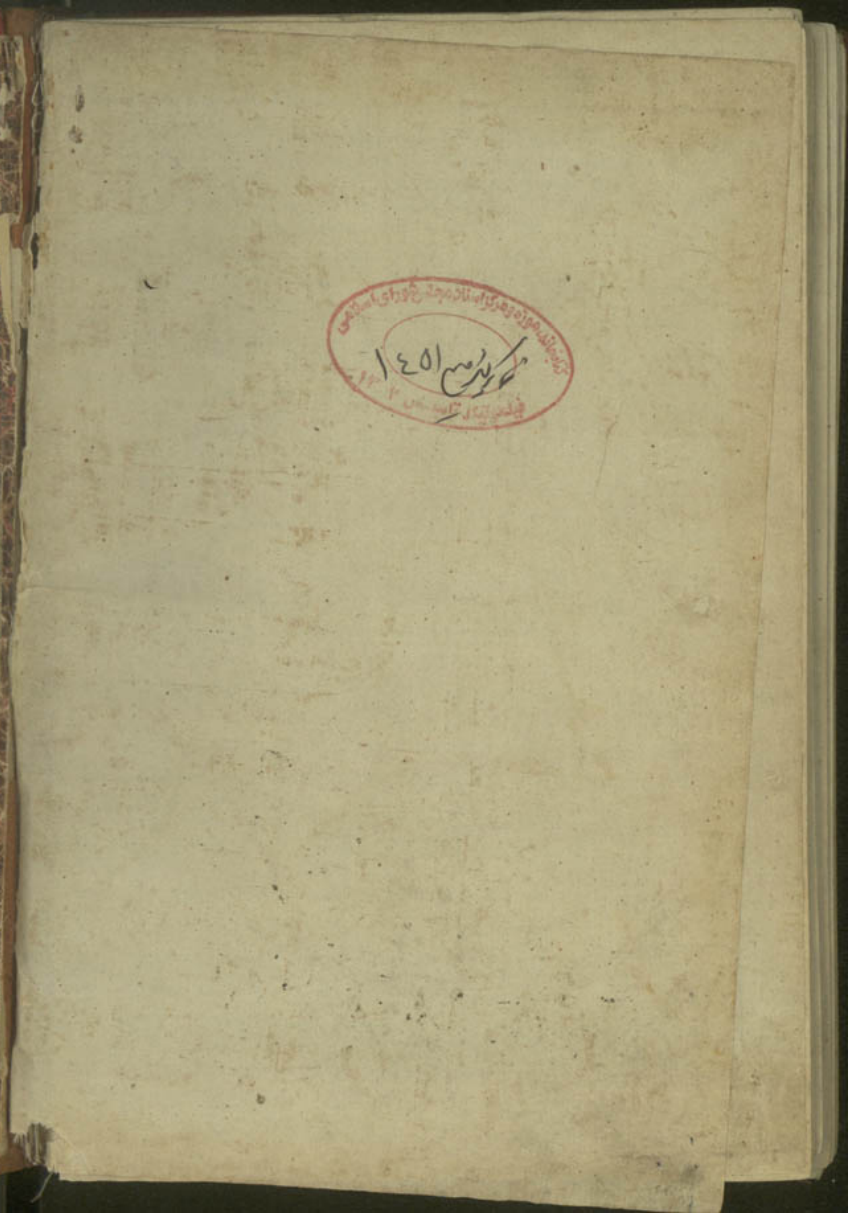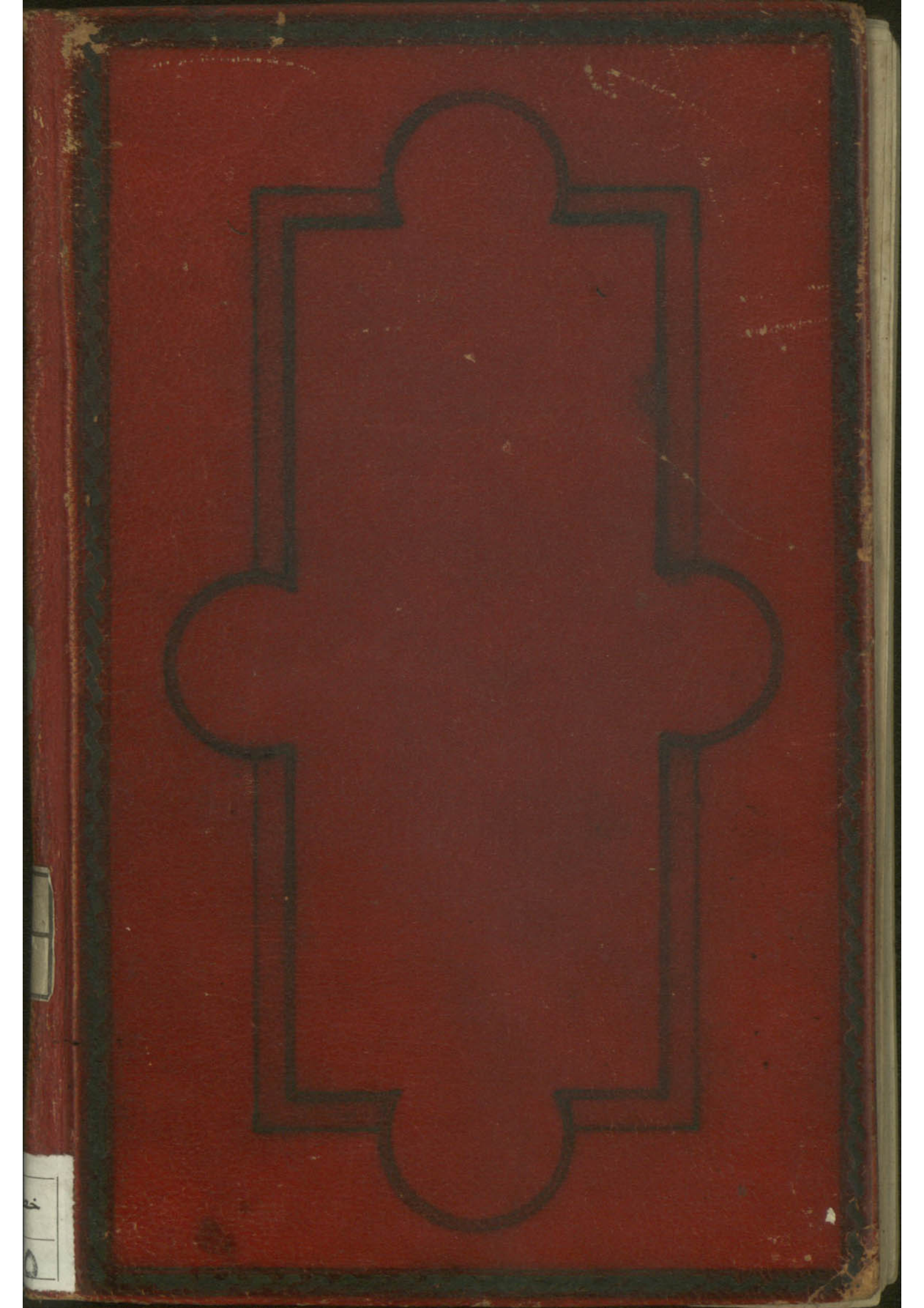
محمد علی